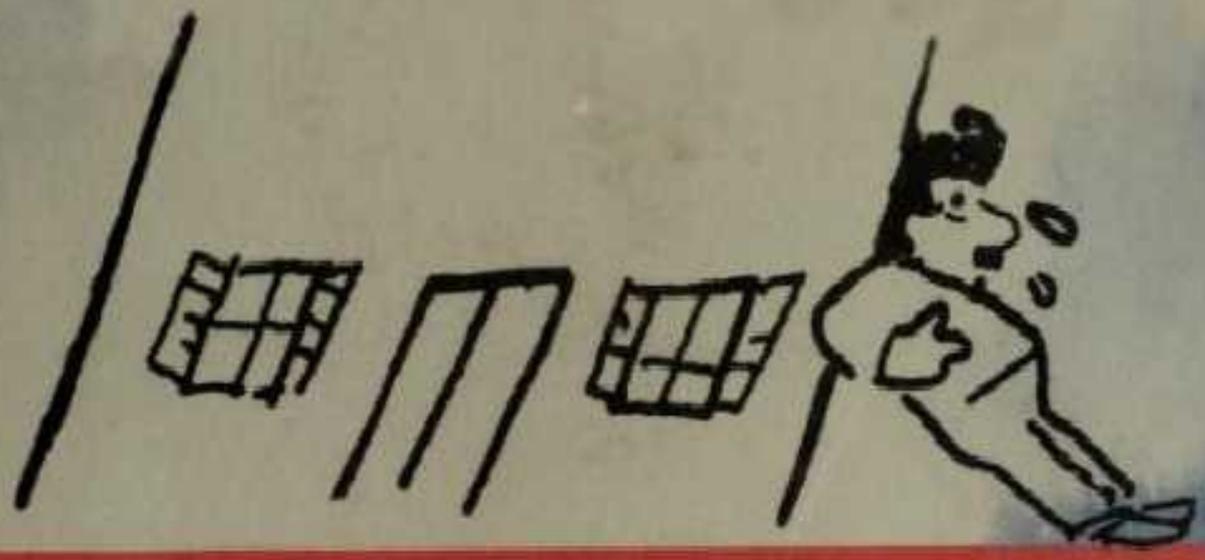




خانه ای که

نپینو

ساخت



گواراسکی



جیوانی

به نام خدا

## خانه ای که نینو ساخت

جیووانی گوارسکی

مترجم: محمد هادی شاکری

ترجمه شده و طرح جلد از نسخه:

**GIOVANNI GUARESCHI, 'THE HOUSE THAT NINO BUUILT', translated from Italian to English by Frances Frenye, 1953, FARRAR, STRAUS & YANG, NEW YORK.**

## فهرست

مقدمه ناشر	
۱	قایقی لرزان در آبهای آزاد .....
۷	سفر حماسی اسکناسی جعلی .....
۱۳	تعطیلات دور از خانه .....
۱۹	رموز تقویم .....
۲۵	در نمایشگاه .....
۳۰	قربانی صفحه نقره ای .....
۳۶	"زن" و "مرد" .....
۴۲	یکشنبه .....
۴۶	خدمات تلفنی .....
۴۹	غریبه .....
۵۳	موج گرما .....
۵۸	بزرگ کردن گربه .....
۶۳	چهل سالگی .....
۶۶	چند جریب زمین روستایی .....
۷۴	خانه جدید .....
۷۹	روز اسباب کشی .....
۸۴	گربه را سوار ماشین کن .....
۸۹	هیولاهای چشم سبز .....
۹۵	شگفتی های خانه جدید .....
۹۸	دروازه .....
۱۰۲	میخ کوبیدن بر تابوت من .....
۱۰۸	از چاله به چاه .....
۱۱۵	تربیت پدرا نه .....
۱۲۱	غرق شده در ونیز .....
۱۲۸	کیک تولد .....

۱۳۴	.....	ماجرای درخت سیب
۱۴۰	.....	شجره نامه
۱۴۶	.....	حضور و غیاب
۱۵۲	.....	واقعیت محتوم
۱۵۷	.....	عشقی بالاتر از این به گریه ها وجود ندارد
۱۶۳	.....	فقط مرام اهمیت دارد
۱۶۹	.....	هدیه محبوب
۱۷۶	.....	هدیه کرسمس یک پیر پسر

## مقدمه ناشر

خالق اثر در مفرح ترین و سرگرم کننده ترین کتاب خود نگاهی به اتفاقات عجیب و غریب خانواده سرکش خود داشته است. زندگی جیووانی (نینو) گواراسکی ملغمه ای غنی از شخصیت هایی است که شامل همسرش، مارگریتا، پسرش، آلبرتینو و دختر هشت ساله اش، که او را "دوشس" می نامند، و یک گربه دمدمی مزاج است.

در حالیکه مارگریتا واقعا کله شق نیست، چیزی او را وادار می کند که بی منطق شود و این امر به اوضاعی ناجور و عواقبی خنده دار منتهی می شود. دخترش، هم قابلیت های زیادی برای ایجاد آشوب دارد، و اغلب در زمانی که مسایل خانوادگی به طرزی غیرعادی آرام و بی سر و صدا پیش می رود، این کار را انجام می دهد.

این هر دو زن غیر قابل پیش بینی، از جنس نر در خشم و حیرتند. گربه، که جنسیتش کاملا معلوم نیست، در خلال مجادلات خانوادگی بی طرف می ماند.

حساب کردن دخل و خرج خانواده، روش بخصوص نینو در انتخاب هدیه برای اعضای خانواده، زمانی که یک تولد دوشس حاضر نیست پف کند، فیلمی که همه دیده اند و هیچ کس بر سر آن توافق ندارد، اینها فقط بخشی از اتفاقاتی هستند که داستان های این کتاب را سرگرم کننده ساخته است.

گواراسکی این لحظات عجیب و دوست داشتنی از عشق دو طرفه و احترام که باعث اتحاد خانواده می شود را کنار هم قرار داده است. روزی که نینو کشف می کند آلبرتینو دیگر بزرگ شده؛ آن عصر داغ تابستان که بچه ها نیستند و او و مارگریتا سکوت و خلوتی خانه را نشانه ای برای پیر شدن می دانند؛ وقتی در روز اسباب کشی تمام وسایل خانه آنها در پیاده رو پخش شده است.

کتاب **خانه ای که نینو ساخت** کتابی برای همه گروه های سنی و همه خانواده هاست و در زمره خود یکی از محبوب ترین کتابها خواهد بود.

## قایقی لرزان در آبهای آزاد



به نظرم آن زمانی که خداوند گرمی آدم را از باغ بهشت بیرون انداخت، فقط به او نگفته بود که باید نانش را با عرق جبین بدست بیاورد. به نظرم، خداوند عزیز غرش کنان افزوده: "و همسرت حواسش به دخل و خرج هست". وگرنه از کجا می شود این شم اقتصادی زنان، که در میان تمام عیوب چشم گیرشان باعث شکنجه شوهرانشان است، را توضیح داد.

قصدم از گفتن تمام این حرف ها بیان اصل داستان است؛ یک روز غروب همه دور میز نشسته بودیم. منظورم از ما، بانوی جوانی است که نام تعمیدیش کارلوتا است اما به دلیلی که بعدا خواهیم گفت همیشه او را دوشس صدا می کردند؛ آبرتو که نام تعمیدیش هم آبرتوست و در تمام سالهای کوتاه بعد از تعمید مصمم به آن چسبیده؛ و مارگریتا که پدیدآورنده دو شخص فوق الذکر بوده و به گونه ای خاص با من هم رابطه دارد.

وقتی شام تمام شد دوشس رادیو را خاموش کرد. به او گفتم روشنش کند، چون دوست داشتم برنامه اش را گوش دهم.

به من گفت: «بعدا روشنش می کنم، ما اول باید نشستمان را برگزار کنیم.»

«نشست؟ منظورت چیست؟ چیز جدیدی است؟»

مارگریتا با یک قلم و دفتر سر رسید و گفت: «چیز جدیدی است. از این به بعد هر شب بعد از شام نشستی خواهیم داشت. آن مدت که اینجا نبودی ما این کار را شروع کردیم.»

او نشست، دفترچه را باز کرد و توضیحات بیشتری داد. «هر نشستی دو بخش دارد. اول، یک ترانزنامه از کارهای بیست و چهار ساعت گذشته مان ترسیم می کنیم، بعد، بودجه لازم برای بیست و چهار ساعت پیش رو را پیاده می کنیم.»

باید اعتراف کنم که به رغم واضح بودن موضوع، حتی یک کلمه از آن را هم نفهمیدم. مارگریتا در کمال صبوری جزئیات بیشتری در اختیارم گذاشت.

«زمان زیادی از آن موقع که مثل یک گله اسب زندگی می کردیم نگذشته، در مراتع چرا می کردیم و هر چه بدستمان می آمد را بدون دغدغه فردا مصرف می کردیم. اصلا سازماندهی نداشتیم، و یک خانواده بی سامان درست مثل یک خانه بدون شالوده است؛ تا هر وقت بتواند سراپا می ماند اما هیچ کس نمی تواند دوامش را تضمین کند. اما حالا طبق برنامه پیش می رویم، و این مساله خیلی اهمیت دارد. چون وقتی بچه ها در بحث هایی مثل این شرکت می کنند، یاد می گیرند چطور باید یک خانواده را اداره کنند و بین نیازهای ضروری و افراط کردن تفاوت قایل شوند. به جای اینکه لای پر قو بزرگ شوند، با سختی هایی که بی تردید بعدها با آن برخورد خواهند کرد، آشنا می شوند.»

وجودم سرشار از تحسین بود. مارگریتا گفت: «بچه ها قبلا با مفهوم اصلی موضوع آشنا شده اند، دوشس خانواده را از نقطه نظر سازمانی برای پدرت تعریف کن.»

دوشس خطابه ای را در یک نفس ایراد کرد: «از نقطه نظر سازمانی، خانواده مانند یک کشتی است؛ پدر پارو می زند و مادر سکاندار است و بچه ها هم به هر طریق بتوانند به آنها کمک می کنند، زمانی با پارو زدن و زمانی با هدایت کردن، آمین.»

مارگریتا با ملامت گفت: «وقت مسخره بازی نیست؛ بیایید شروع کنیم. کسی نظری در مورد مدیریت بیست و چهار ساعت گذشته دارد؟ پول ها همه درست خرج شدند؟»

آلبرتینو و دوشس نگاهی به یکدیگر انداختند. آلبرتینو گفت: «تا جایی که به من مربوط می شود، بله.»

دوشس گفت: «من هزینه کردن برای سوپ مرغ را تایید نمی کنم. اسپاگتی بیشتر به مذاق من خوش می آمد.»

مارگریتا سرش را تکان داد. «بعد از آب یز کردن مرغ، از آب باید برای پختن سوپ مرغ استفاده کنی ... حرف دیگری برای گفتن مانده؟ چیز دیگری بوده که اموراتمان بدون آن هم می گذشته است؟»

دوشس زیر لب گفت: «نمکی که به سوپ زدی، آن هم بعد از این که جیاکومینا نمک و ادویه به آن زده بود، واقعا غیر قابل تحمل بود.»

مارگریتا به این تحریک پاسخی نداد. او گفت: «بیایید بودجه بندی فردا را شروع کنیم. یادتان باشد که پدرتان کنار ماست. دوشس بنویس.» دوشس دندان هایش را به هم سایید و قلم را در جوهر فرو کرد و با مشقت بالای صفحه سفید دفترچه نوشت: "پنجشنبه، ۵ ام مارس؛ اعضای نام نویسی شده ۵ نفر؛ اعضای حاضر ۴ نفر". سپس در همان حال که می نوشت با صدای بلند آن را خواند.

مارگریتا با حالتی شق و رق و تقریبا نظامی گفت: «خوب است. حالا، آلبرتینو، فهرست مواد غذایی را اعلام کن.»

«پنج تکه نان گندم برای صبحانه، پنج تا برای ناهار، دو تا برای عصرانه و پنج تا برای شام. جمعا هفده تکه.»

دوشس گفت: «شانزده تا، من برای شام یک تکه نان ذرت می خواهم.»

مارگریتا گفت: «امیتاز منفی، نشدنی و غیراقتصادی است؛ باید یا صد در صد نان گندم باشد یا صد در صد نان ذرت، یا این یکی یا آن یکی.»

به همین جهت پنج عدد نان ذرت برای شام تصویب شد. مارگریتا برای من توضیح داد: «هر تکه ای، اینکه نان گندم باشد یا چیز دیگر، به وزن و قیمتش بستگی دارد. ما یک دستورالعمل جامع در این باره داریم.»

هیات مدیره در مورد ناهار هم مقدار واحدهای مورد نیاز را تعیین کردند. دوشس گفت: «ما به یک تکه جگر خوک برای گربه نیاز داریم.»

مارگریتا گفت: «گربه به حساب نمی آید. باید با پس مانده های غذا سر کند. خوب، بیایید ارقاممان را سر جمع کنیم. برای غذای فردا چقدر پول باید خرج کنیم؟»

آلبرتینو و دوشس مدتی را سرگرم جمع کردن ارقام شدند اما مجموع حاصل چندان مارگریتا را راضی نکرد. آنها دوباره جمع کردند و به مقدار متفاوتی رسیدند، اما مادرشان هنوز راضی نشده بود. سپس جیاکومینا پا در میانی کرد، و ارقام درست شدند. اما مارگریتا سرش را تکان داد.

«دویست لیره بیشتر از خرج امروز شد. نمی شود. فردا باید با دقت بیشتری طرحریزی کنیم. در این بین، از آنجایی که دو طرف دفتر کل باید متعادل شوند، دویست لیره از بودجه مربوط به گروه ب برمی داریم.»

برای فهم من باید این مساله را هم برای من توضیح می دادند. «ما مقداری پول را به مخارج سالانه ای اختصاص داده ایم که باید صرف البسه پوشیدنی، کفش ها، شستشو و اتوکشی، تعمیرات کفش، رفو کردن، برق، گرما، کپسول گاز، خدمتکاران، سرگرم ها، سفر، سیگار، مدرسه، امور فرهنگی، تمبر پست، دارو، تعمیرات خانه، تعطیلات تابستانی، استهلاک سرمایه و اموری از این دست شود. بعد از اینکه همه اینها را با هم جمع کردیم، آن را بر ۳۶۵ تقسیم کردیم تا بفهمیم برای هر روز چقدر باید اختصاص بدهیم. همه اینها زیر مجموعه گروه ب هستند. گروه ب در دفترچه دیگری نوشته می شود، براساس الفبا تقسیم شده است.»

بعد از این که گروه ب را تورق کردم، غرق در خوشی شدم. از مارگریتا پرسیدم: «مارگریتا، کار خودت است؟»

«نه، خانم مارسلا اینها را تنظیم کرده، برای خانواده خودش، که درست هم اندازه خانواده ما هستند. صد البته، رویه زندگی ما را هم در نظر گرفته است. مدل کاملی است. می توانی مطمئن باشی که در شرایط تقریبا عادی، درست مثل این روزها، مخارج خانه همین مقدار می شود.»

به رقمی که با انگشت نشان داد، نگاه کردم، سرم گیج رفت. من من کنان گفتم: «مارگریتا! من نمی توانم هر روز چنین مبلغی را هزینه کنم.»

مارگریتا با تبسمی گفت: «می فهمم نینو؛ استدلال تو مثل اتومبیل داری است که می گوید "ماشین من بازای هر گالن بنزین چهل کیلومتر می رود. و از آنجایی که هر گالن چهل لیره خرج برمی دارد، هر کیلومتر برایم یک لیره هزینه دارد." اما روغن چی، لاستیک ها، تعمیرات و مالیات ها و بیمه چطور؟ جیووانینو پیپت را با همین ها پر کن و دود کن!»

آهی عمیق کشیدم و دیدم که حق با مارگریتااست. اما فهمیدن این موضوع درونم را از وحشت لبریز کرد. به سختی نفسم را بالا آوردم و گفتم: «مارگریتا، وحشتناک است!»

دوشس خودش را قاطی بحث کرد و فریاد کشید: «جیاکومینا! یک واحد برندی!»

جیاکومینا برایم برندی آورد و من لاجرعه آن را سر کشیدم. مارگریتا با لحنی که قوت قلب می داد گفت: «جیووانینو، اگر دوست داشته باشی، باز هم بخور، از بودجه اضطراری جور می شود.»

برندی مرا دلیر کرد و فهرست اقلام گروه ب را واریسی کردم. همه چیز در نهایت دقت تنظیم شده بود، اما فهمیدم که چنین هزینه گزافی خرج هر روز زندگی ام می شود. هرگز قبلا از این جنبه به آن فکر نکرده بودم، اما حالا سنگینی بارش را بر شانه هایم احساس می کردم.

گفتم: «مارگریتا، از نقطه نظر سازمانی، خانواده مثل قایقی است که پدر پارو می زند و مادر سکان در دست دارد و بچه ها هم به هر طریق بتوانند به آنها کمک می کنند، زمانی پارو می زنند و زمانی آن را هدایت می کنند. تعریف باشکوهی است. اما هر بار پاروزن پاروهایش را در آب فرو می کند، به موجی که بر اقیانوس می اندازد فکر می کند، به مقدار کالری که می سوزاند، به حجم اکسیژنی که تنفس می کند، مقدار گلبول های قرمز خونش، به تغییرات تنش های عصبی اش، ویتامین، پروتئین و سموم، کم شدن تدریجی کلسیم از استخوان درشت نی اش، پیچیدگی عصب سیاتیکش، فشار خونش، جذب اشعه های فرابنفش، انقباض عضلات شکمش و همینطور الی آخر... خوب، مارگریتا می دانی این پارو زن بدبخت عاقبت دست به چه کاری خواهد زد؟»

«بدورن آب می پرد!» دوشس بی مقدمه درست به سراغ اصل موضوع رفت.

مارگریتا بازوانش را بالا انداخت: «بله، بدورن آب می پرد و غرق می شود. البته بعد از این که حساب کرد دقیقا بدنش چه مقدار مایع را جابجا می کند. بین نینو، نباید برای این که چیزهای ناخوشایند به چشمت نیایند، مثل شترمرغ سرت را زیر شن ها پنهان کنی. ما باید با آگاهی از آنچه انجام می دهیم زندگی کنیم. فقط از طریق سازماندهی سختگیرانه می توانیم به چنین آگاهی دست پیدا کنیم.»

اما من موافق نبودم. گفتم: «مارگریتا، فقط یک جور سازمان خانواده برای من قابل تحمل است. این که پدر در کمال آرامش و فراغ بال پارو بزند، با لذت از دریانوردی در پهنه دریای بیکران

بنوشد و بچه ها هم او را تماشا کنند و از او یاد بگیرند که دریاوردی نیازمند پاروزدن بی وقفه است.»

آلبرتینو پرسید: «پس مادر چی؟ او چه خواهد کرد؟»

دوشس گفت: «مادر تمام تلاشش را می کند که مزاحم شوهر و بچه هایش نشود.»

مارگریتا نگاهی بیحال به او انداخت. سپس برای خودش یک واحد برندی ریخت و دفترچه های گروه الف و ب را بدورن آتش پرت کرد. در حالی که برمی خواست گفت: «مادر حضور کسالت بارش را از صحنه کم می کند، سکان را رها کرده و بازنشسته می شود.»

دوشس زیر لب گفت: «اعضای ثبت نامی ۵ نفر؛ اعضای حاضر ۴ نفر؛ اعضایی که تا یازده صبح فردا در رختخواب خواهند ماند یک نفر.»

مارگریتا رفت و قایق رها شده با تمام سرنشینانش، در مقادیر بسیار زیادی تارت میوه ای که جیاکومینا به بهانه اضطرار بسیار شدید با خود به سر میز آورده بود، غرق شد.

## سفر حماسی اسکناسی جعلی



فردای آن روز برای رساندن پیغامی به مرکز شهر رفتم و وقتی کارم تمام شد، هزار لیره در کیف داشتم اما سیگارم تمام شده بود. به مغازه سیگار فروشی رفتم، اسکناس هزار لیره ای را روی پیشخوان انداختم و یک بسته سیگار لاکیز خواستم.

مغازه دار با کنجکاوی به حواله بانکی نگاهی انداخت و پرسید: «این دیگر چیست؟»

جواب دادم: «یک اسکناس هزار لیره ای،»

همسرش که در عقب مغازه مشغول خواندن روزنامه بود را صدا زد و گفت: «ماریا، نگاهی به این بینداز»

او سرش را بلند کرد و از همانجا نگاهی موشکافانه به آن انداخت. با صدای بلند گفت: «اوه، پس دوباره به مرکز شهر برگشته.»

توتون فروش از من پرسید آیا در بخش پورتا ولتا زندگی می کنم. برایش توضیح دادم: «نخیر، نزدیک لامبارته زندگی می کنم.»

او گفت: «پس دوباره مسیرش را تغییر داده، یک ماهی می شد که این اطراف نبوده، دیگر همه مان بخوبی می شناسیمش.»

به اسکناس نگاه کردم و نفسم بند آمد. بدون هیچ تردیدی در تمام گیتی از این تکه کاغذ جعلی تر وجود نداشت. به چنان طرز شرم آوری جعلی بود که حال انسان از دیدنش به هم می خورد. حتی جاعلان اسکناس هم بالاخره مقداری غرور حرفه ای دارند. یک جاعل باید دست کم اندازه اسکناس را رعایت کند، همین طور طرحش را، حتی اگر نتواند یک نسخه دقیق بسازد حداقل باید تلاشش را بکند که تا حد ممکن یک تقلید قابل قبول ارائه دهد. در حالی که تکه کاغذی که پیش روی من روی پیشخوان افتاده بود یک گونه کاملا من درآوردی بود. به سختی می شد اسکناس هزارلیره ای از این دست را حتی جای پنجاه لیره ای هم خرج کرد. سیگار را پس دادم و پول را در جیبم گذاشتم.

توتون فروش نیشخندی زد. «خیلی بد شد که نمی توانید از دستش خلاص شوید. خوب، زندگی همین طور است، باید پیشآمد ها را بپذیرید.»

مجبور شدم تمام راه تا خانه را پیاده برگردم، و وقتی رسیدم همه چیز جز افکار شاد در کله ام بود.

مارگریتا پرسید: «همه چیز مرتب است؟»

از این که اعتراف کنم اسکناس تقلبی به من انداخته اند شرم داشتم، جواب دادم: «همه چیز بر وفق مراد است.»

مارگریتا گفت: «عالی است! پس حتما آن اسکناس هزار لیره ای تقلبی لعنتی که امروز توی کیفیت چپانده بودم را رد کرده ای»

با تیغه های جوان حرفی ندارم، روی سخنم با مردان سرد و گرم چشیده، با متاهل های کهنه کار است. آنها می دانند که زنها از این حقه ها زیاد سوار می کنند. در بین دخترهایی که خوب بار آمده اند این عقیده که شوهرها خوکچه آزمایشگاهی هستند کاملا معمول است. نیازی نمی بینم بیش از این مساله را باز کنم. به هر حال، خودم را کنترل کردم. اسکناس ملعون را از جیبم بیرون آوردم و آن را بدست مارگریتا دادم و گفتم:

«اگر اینقدر خامی که چنین چیز وحشتناکی مغبونت بکند، پس باید عواقبش را هم بپذیری. باید آن را در آتش می انداختی. اول از همه برگرداندن یک اسکنای جعلی به چرخه پول جرم

محسوب می شود. روی خود اسکناس به وضوح نوشته است، هم در گوشه بالای سمت راست و هم سمت چپ.»

مارگریتا در گوشه های سمت راست و چپ جز یک مشت خط و نقطه نامفهوم چیزی دیگری ندید. البته نباید انتظار داشت که یک اسکناس جعلی خیلی به قانون بها بدهد. اما مارگریتا حتی وقتی با نوشته روی یک اسکناس معتبر هم روبرو شد، نظرش عوض نشد.

با جسارت تمام گفت: «هر که این را به من داده، خودش هم باید پشش بگیرد، همین.»

«و چه کسی آن را به تو داده، مارگریتا؟»

«نمی دانم. من از جاهای مختلفی مواد خوراکی می خرم که ممکن است هر کدامشان بوده باشد.»

او بیرون رفت و دو ساعت بعد برگشت که البته وقتی فکرش را بکنید می بینید که خیلی زود برگشته است. هر چه نباشد دعوا و مرافعه با نانو، قصاب، بقال، کفاش، توتون فروش، خیاط و یک دستفروش دوره گرد وقت زیادی می برد. حتی اگر می توانست به مانند اغلب اعضای این جنس ظریف، یک دعوی بی مزه را ظرف دو دقیقه تمام کند، باز هم برای خودش رکوردی محسوب می شد. در عین حال مارگریتا اسکناس تقلبی را، جعلی تر از همیشه با خودش بازگرداند.

مارگریتا به آپارتمانمان برگشت و آن را در جعبه اش گذاشت. «اگر بتوانی از شرش خلاص شوی، با هم نصفش می کنیم.»

دو روز غمبار دیگر هم گذشت تا اینکه همسر مدیر ساختمان یک اسکناس پانصد لیره ای خوشگل برای مارگریتا آورد. او گفت: «مجبورم آن را به آن طرف شهر ببرم. در مغازه های این اطراف همه حتی بچه پادوها هم این را می شناسند. حالا هم باید برود جایی که به آن تعلق دارد.»

قبلا هم گفته بودم دروغ و ریای اسکناس به گونه ای شرم آور و منزجر کننده بود. چیزی زشت و متکبر در آن وجود داشت و ما از این که دیگر نمی دیدمش خوشحال بودیم. به نظر می آمد که تمام خیابان آسوده شده اند، این اسکناس کابوس تمام مغازه دارها و مشتریانشان بود. اما

یک روز همسر مدیر ساختمان با هشدار دهشتناک به خانه ما آمد. اعلام کرد: «دوباره برگشته! یک پیرزن سعی داشته تا آن را به اغذیه فروشی قالب کند.»

در خلال روزهای بعد سر و کله اسکناس در بقالی، قصابی و کفاشی پیدا شد و تنش در دو سوی خیابان بالا گرفت. لیکن به یکباره دیگر هیچ کس حرفی از آن به میان نیاورد، آن هم یک دلیل ساده و مشخص داشت، این که اسکناس حالا در دفترچه یادداشت مارگریتا بود. وقتی برای بار اول متوجه موضوع شدیم با ناامیدی به یکدیگر نگاه کردیم. بعد، برای این که غائله را خاتمه بدهیم، آن را برداشتم تا روی شعله اجاق گاز بگیرم. اما مارگریتا حواسش جمع بود و روی هوا آن را قاپید. با خشونت گفت: «مساله بر سر آبرو است، خودم گرفتمش، خودم هم از شرش خلاص می شوم.»

چند روز بعد از آن برای همه ما دردناک بود. مارگریتا تمام شهر را زیر پا گذاشت و شبانگاه از پا درآمده به خانه بازگشت. در نهایت تسلیم شد و همسر مدیر ساختمان را صدا کرد. گفت: «ببین چه کار می توانی انجام بدهی. با هم نصفش می کنیم.»

تمام خیابان دوباره در ناامیدی فرو رفت، چون همسر مدیر ساختمان دست به کار شد و تمام آشپزهای همسایگان را به کمک گرفت. سپس آرامش و صفا یکبار دیگر بازگشت. یک هفته بعد همسر مدیر ساختمان یک اسکناس پانصد لیره ای نو به مارگریتا داد. او گفت: «انجامش دادم. اما مجبور شدم تا خود باجیو برویم. به هر حال، حالا دیگر خارج از حومه شهر است و نیازی نیست نگران باشیم.»

مارگریتا شمی قوی در حساب و کتاب داشت و آن روز غروب به نظر از خودش کاملاً راضی بود. گفت: «جیووانینو، حالا دیگر سر به سر شد. من برای بار اول پانصد لیره گرفتم و برای بار دوم هم همینطور. خوب هزار لیره از دست رفته بود و حالا هزار لیره بدست آمده است.»

من اعتراضی نکردم و در صلح و صفا به رختخواب رفتیم. اما ساعت یک نیمه شب مارگریتا با تکانی از خواب پرید. با صدای بلند گفت: «جیووانینو! اگر بتوانم اسکناس جعلی را دوباره بدست بیاورم و همین معامله را همسر مدیر ساختمان کنم، می توانم پانصد لیره دیگر به جیب بزنم. نظرت در این مورد چیست؟»

جواب دادم: «بهتر است فراموشش کنی.»

مارگریتا برای چهار هفته همه چیز را فراموش کرد. سپس یک روز غروب نعره دهشتناکی از آشپزخانه به گوشم رسید. با شتاب به سوی آن دویدم و مارگریتا را دیدم که با چشمانی مملو از وحشت و اندوه به کشوی گنج خیره شده است. و صد البته در کشو همان اسکناس هزار لییره ای معروف جا خوش کرده بود. این دفعه مکث نکردم. با یک انبردست آن را گرفتم، چون حتی لمس کردنش هم تهوع آور بود. آن را روی اجاق گاز گرفتم. مارگریتا مخالفتی نکرد، اما درست در بزنگاه گاز قطع شد. مارگریتا غرشی کرد و در صندلی فرو رفت.

طبیعتا تصادف محض بود که گاز درست در همان زمان قطع شد که شعله هایش در حال بلعیدن این اسکناس هزار لییره ای، که همچون یهودا خائن و کذاب بود، بودند. هر انسان عاقلی قهقهه ای سر می داد و کبریتی روشن می کرد و آنچه در ذهنش بود را به انجام می رساند. اما در عوض من اسکناس را به داخل کشو برگرداندم.

حق دارید چنین داستانی که مملو از خزعبلات ماوراءالطبیعه است را باور نکنید. چنین چیزهایی به قدری خجالت آورند که صحبت کردن از آنها، وقت تلف کردن است. حق کاملا با شماست، اما حقیقت حقیقت است. زنجیره این اتفاقات ما را دچار عقده کرد و هر از چندگاهی کشو را باز می کنیم و به این اسکناس هزار لییره ای شیطانی خیره می شویم. به اندازه قبل زشت و متکبرانه است، و به قدری دروغین است که حتی می توانید وقتی کشو بسته است هم آن را ببینید.

یک روز داستان را برای یکی از دوستانم که تحویلدار بانک است، تعریف کردم. درخواست کرد تا آن اسکناس را ببیند، ما هم آن را در یک پاکت گذاشتیم و بدستش دادیم. مارگریتا وقتی دید که او با چه بی دقتی آن را با انگشتانش برداشت و برای واریسی در مقابل نور گرفت، بدنش به لرزه افتاد.

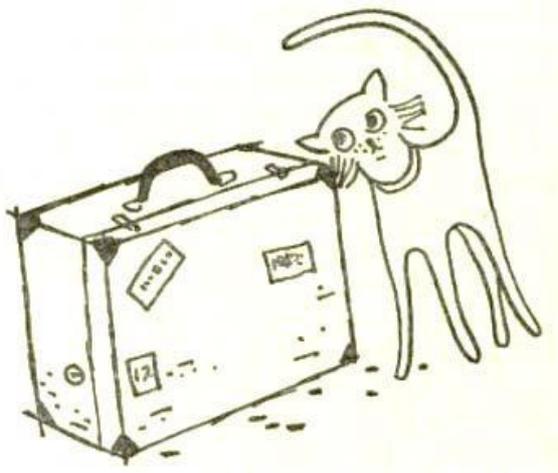
«نقاشی اش خیلی بد است، اما چیز اشتباهی در آن نیست. می توانیم خیلی از این ها را به خوبی استفاده کنیم.» سپس آن را در پاکتی که همراهش بود پیچاند و در عوض دو اسکناس پانصد لییره ای به ما داد.

در راه خانه بسختی می توانستیم حرفی بزنیم. اما مارگریتا ناگهان ایستاد و گفت: «جیووانینو، من دفعه اول پانصد لییره و دفعه دوم هم پانصد لییره از همسر مدیر ساختمان گرفتم و حالا هم دو تا پانصد لییره ایی دیگر گرفتیم. این می شود دو هزار لییره. ما هزار لییره سود کردیم یا نه؟»

جواب دادم: «امروزه روز همه چیز ممکن است.»

مارگریتا ادامه داد: «شاید این داستان مفهومی فلسفی دارد که از دست ما در رفته، فکر نمی کنی برخی چیزهای نیک، قدم به قدم انسان را تعقیب می کنند تا او را زجر بدهند؟ هر کسی کجا می تواند مرزی بین خیر و شر بکشد؟» اشاره کردن به خطوط مرزی فکر دیگری را به ذهن مارگریتا انداخت. به یکباره و بدون هیچ مقدمه ای گفت: «دلم می خواهد سفر خارج از کشور بروم. اتریش مرا به سوی خود می خواند. آن سودازدگی عاشقانه اش به جانم افتاده است.»

## تعطیلات دور از خانه



باید بگویم چیزی که مارگریتا بیشتر از ماشین از آن بدش می آید، سفر کردن در کشوری بیگانه است؛ به همین خاطر وقتی دیدم اتریش را عاشقانه یا هر چیز دیگر خطاب می کند، بوهایی به مشامم خورد.

وقتی مارگریتا گفت: «ما دیگر خیلی همدیگر را دیده ایم» دیگر شکی برایم نماند.

مشغول روزنامه خواندن بودم و این اظهار نظر صریح مرا متعجب کرد. پرسیدم: «منظورت چیست؟»

«همان که گفتم. خیلی همدیگر را می بینیم. برخلاف بقیه مردها که هر روز به اداره می روند، شغل تو طوری است که می توانی در خانه انجامش بدهی. از آنجایی که من هم نمی توانم کارهای خانه را جایی غیر از خانه انجام بدهم، تمام روز مقابل چشمهای یکدیگر هستیم. اصلاً استراحتی هم وجود ندارد، چون وقتی سفر نرفته باشی، ترجیح می دهی همین اطراف بپلکی. فکر می کنی این کار تا ابد ادامه خواهد داشت؟»

حقیقتش این بود که اصلاً به این موضوع به چشم مشکل نگاه نکرده بودم. بدیهی بود که این امر آن طور که مارگریتا را آزار می داد، برای من مشکلی درست نمی کرد.

جواب دادم: «تا جایی که به من مربوط می شود، می تواند ادامه داشته باشد. البته ترس آسمانخراش جنوا منظره شگفت انگیزی دارد. اما جای این حقیقت که می توانم بدون ناراحتی به تو نگاه کنم را نمی گیرد.»

مارگریتا مصرانه گفت: «نگاه کردن یک چیز است و دیدن چیز دیگری! وقتی من به تو نگاه می کنم بخوبی تو را می بینم، اما تو به سختی مرا می بینی. تو با چشم عادت به من نگاه می کنی، و چشم عادت به سختی چیزی را می بیند.»

وضعیت در حال بغرنج شدن بود اما به نظرم مشاجره کردن اصلا به صلاح نبود. دستانم را به نشانه تسلیم بالا بردم و گفتم: «بسیار خوب مارگریتا، حالا که اوضاع این طور است، چه کار کنیم؟»

مارگریتا تکرار کرد: «ما خیلی همدیگر را می بینیم. باید راهی پیدا کنیم که همدیگر را کمتر ببینیم.»

«از آنجایی که از محل کار مرا اخراج نمی کنند، و تو هم باید مراقب خانه باشی و بچه ها را به مدرسه بفرستی، نمی دانم چطور می شود این قضیه را حل کرد. البته می توانی همیشه چشم بسته در خانه بچرخ.»

ماگریتا با آهی گفت: «چه فرقی می کند، باز هم تو را می بینم. آنقدر تو را دیده ام که نیازی نیست برای دیدنت دیگر به تو نگاه بیاندازم. با چشم بسته هم می توانم تو را ببینم.»

این حرف باعث شد که عقب خود را جلو بکشم. «قبول داری که تو هم مثل من، به قدرت عادت تکیه می کنی!»

مارگریتا با خشونت جواب داد: «وقتی مجبور باشم، بله، می کنم. اگر چشمانم بسته باشد و نتوانم تو را ببینم، منطقی است که تو را با چشمان عادت ببینم. اما وقتی تو هستی روند کار دیگر سیستماتیک می شود.»

ما یکسره به لزوم کمتر دیدن یکدیگر پرداختیم و در نهایت به راه حلی رسیدیم. خانه ما بالاخانه ای داشت که تشکیل طبقه سومی را می داد؛ من سال ها پیش در آنجا سوویت سه اتاقه شخصی را، با یک اتاق خواب، یک دستشویی و یک اتاق مطالعه برای خودم ترتیب داده بودم. فکر من این بود که اگر بتوانم آنجا بروم و از همه جا جدا شوم، می توانم بیشتر روی

کارهایم تمرکز داشته باشم. اما از همان ابتدای کار دریافتم که این فکر با توجه به بالا رفتن از پله ها سخت خواهد بود. آنها به کف زمین چسبیده بودند و از طبقه دوم بالاتر نمی رفتند. بعضی وقت ها برای رسیدن به آنها در این ارتفاع، مجبور بودم تمام راه خودم را بالا بکشم.

بسیار آزاردهنده بود اما ما همین هستیم؛ افکار ما مردان طبقه متوسط در آشپزخانه یا آبدارخانه ها به ذهنمان خطور می کند، در اتاق هایی که با بقیه خانواده مان زندگی می کنیم. ما اصلا خلاقیت ابداع چیزی از هیچ را نداریم. افکار ما باید ریشه در واقعیات داشته باشند، و اگر در ارتباط با دنیای کوچکی که در آن زندگی می کنیم، دنیای خانه مان، نباشیم، یکسره گم خواهیم شد.

به همین خاطر آپارتمان خصوصی ام را ترک کردم و به زندگی در طبقه اول و دوم برگشتم، مجموعه ای بی فایده از کتاب ها و مجلات قدیمی را پشت سر گذاشتم که اگر واقعا هر روز از آنها استفاده می کردم، بیشتر به هم وابسته می شدیم. اکنون می توانستم بگویم: «مارگریتا، من در طبقه سوم جاگیر می شوم. زندگی ام یکسره از تو جدا خواهد بود. همانجا غذا می خورم و می خوابم، هر موقع هم مجبور بودم بیرون بروم، که البته اغلب پیش نمی آید، به نشانه اخطار شش بار زنگ را به صدا درمی آورم تا تو فرصت داشته باشی به آبدارخانه یا آشپزخانه بروی و رفتن مرا نبینی. برای خورد و خوراک هم تو فقط کافی است پنج بار زنگ را به صدا دریاوری تا من سبد را از بین پلکان پایین بفرستم و آنها را بگیرم. بعد که سه بار زنگ زدی آن را به کنام خودم می کشم.»

به نظر مارگریتا فکر خوبی بود و هر دو نفر توافق کردیم که از فردا برنامه را آغاز کنیم. واقعا رقت انگیز بود؛ تمام وسایلم را در یک چمدان بزرگ ریختم و لباس های سفرم را پوشیدم. مارگریتا به بچه ها گفت: «پدرتان به سفر می رود. برای کاری او را خواسته اند و یک ماه شاید هم بیشتر خواهد رفت. خداحافظی کنید و به او قول بدهید که بچه های خوبی خواهید بود.»

به بچه ها چند تذکر لازم را دادم. به مارگریتا گفتم: «اگر چیزی خواستی با من تماس بگیر یا یادداشت بفرست.»

سپس چمدانم را برداشتم. از میان آبدارخانه به سوی پله ها براه افتادم. آلبرتینو فریاد زد: «خوش بگذرد!»

همین موقع دوشس با چتر من سر رسید و آن را به دستم آویزان کرد. وقتی از او تشکر می کردم، پرتویی از تحقیر را در چشمانش دیدم. به آرامی از پله ها بالا رفتم، و وقتی به طبقه سوم رسیدم به دیوار تکیه دادم تا برای آنهایی که پایین بودند دست تکان دهم، کلید را دو بار در قفل آپارتمان خصوصی ام چرخاندم و احساس کردم که کیلومترها از خانه ام دور شده ام. ساعت تازه نه بود. وسایلم را از کیف درآوردم و روی قفسه های گنجی چیدم، لباس کارم را تنم کردم و در مقابل ماشین تحریر نشستم. این بالا بطرز عجیبی آرام بود، و با دانستن این حقیقت که به نظر همه بیرون از خانه ام و نه کسی به من تلفن می زند و نه در اتاقم را می کوبد بطرز خارق العاده احساس آرامش می کردم. سخت مشغول کار شدم و پیش از آن که متوجه شوم، ساعت یک بود.

زنگ برای اطلاع از آماده بودن ناهار به صدا درآمد، به پاگرد رفتم و تا سبد را پایین بفرستم و به انتظار علامت "ناهار در سبد است، برش دار!" نشستم. اندکی بعد صدای پنج زنگ به گوشم رسید، اما وقت نکردم تا از صندلی ام بلند شوم و به پاگرد بروم، چون دوشس با یک سینی در درگاه آپارتمان ظاهر شد.

او گفت: «برایت آوردم. فکر می کند در حمام هستیم. دارد مثل یک چکاوک چهچهه می زند و تو این بالا تنهایی.»

وقتی مشغول خوردن بودم، تمام اخبار رخ داده در غیاب من را به اطلاعم رساند. دست آخر گفت: «بروی خودت نیآور که من اینجا بودم. ظرف ها را با سبد پایین بفرست. بعدا که ساحل آرام شد دوباره برمی گردم.»

از او بخاطر اینکه به فکر من بود تشکر کردم. ساعت دو دوباره سر کارم برگشتم و با تمام قدرت مشغول پیش رفتن بودم که سر و کله آلبرتینو دم در پدیدار شد. او گفت: «هر دوتاشان بیرون رفته اند، برایت یک فنجان قهوه آورده ام. امیدوارم خوشت بیاید.»

قهوه عالی بود و در همان حال که مشغول نوشیدنش بودم آلبرتینو هر چه در طبقات پایین اتفاق افتاده بود را به من گفت. در پایان گفت: «بعدا برمی گردم. الان باید بروم، اگر وقتی برگردند مرا نبینند می فهمند که من این بالا بوده ام.» و درست همان موقع که در حال خروج از در بود برگشت و گفت: «اگر به چیزی احتیاج داشتی، فقط کافیسیت یک تکه کاغذ سرخ را

لوله کنی و آن را در باغچه گرد آن پایین بیاندازی، هر ربع ساعت آنجا را چک می کنم؛ اگر پیغامت را دیدم، به آنها می گویم که به اتاق خودم می روم و به جای آن به اینجا خواهیم آمد.»

جواب دادم: «خوب است، اما یادت نرود هر ربع ساعت به آنجا سری بزنی.»

دوباره به سر کارم برگشتم و چهل و پنج دقیقه بی وقفه به آن پرداختم. بعد صدایی شنیدم، سرم را بالا گرفتم و مارگریتا را بر آستانه در دیدم. او گفت: «بچه ها بیرون بازی می کنند. فکر کردم یک فنجان چایی برایت بیاورم.»

از حسن توجهش سپاسگزاری کردم و در همان حال که مشغول لذت بردن از چای بودم، کلیه اتفاقات آن روز را برایم تعریف کرد. آهی کشید و گفت: «وقتی در این خانه بزرگ تنها هستم، باید تصدیق کنم که متروک به نظر می رسد.»

جواب دادم: «خوب بچه ها که پیشت هستند.»

سری تکان داد و گفت: «بیچاره ها، برایشان متاسفم. از وقتی رفته ای، به دو بچه یتیم می مانند.»

با اندوه پرسیدم: «آب و هوا آن پایین چطور است؟»

پاسخ داد: «بارانی و مرطوب. این بالا اما کاملاً فرق می کند.»

سپس به سرعت برخاست که تا پیش از برگشتن بچه ها از پله ها پایین برود. قبل از رفتن از من پرسید: «سفرت خیلی طول می کشد؟»

جواب دادم: «به کارم بستگی دارد.»

مارگریتا رفت و من سرگرم باراندن کلمات داستانم بر ماشین تحریر شدم. نیم ساعت بعد، صدای در آمد و برای باز کردنش بلند شدم. گربه بود که بر پاگرد پنجه می کشید و بدون هیچ صدایی، اما با چهره ای مهربان به من نگاه می کرد. چمدانم را بستم و به طبقه اول رفتم. آلبرتینو به محض دیدن من فریاد زد: «پدر برگشته!»

مارگریتا در حالی که رضایت در صدایش موج می زد گفت: «سفر خوبی داشتی، مگر نه؟»

دوشس ریز خندی زد و گفت: «مثل همیشه چترت را جا گذاشتی.»

گرچه چیزی نگفت. وقت شام بود و همه دور میز نشستیم.

مارگریتا با شادی گفت: «به زندگی جدید خوش آمدی! فردا روزی دیگر است!»

## رموز تقویم



تولد که عبور از یک سال عمر به سال دیگر است، راحت ترین چیزی است که در دنیا می توان به آن رسید (البته بااستثنای مرگ ناپهنگام یک مهمانی سرگرم کننده). زمان با حرکت منظم عقربه های ساعت می گذرد، و عملاً غیرممکن است که زودتر یا دیرتر موعدش سر برسد چرا که تولد هر سالی درست بعد از سال قبلش و درست قبل از سال بعد سر می رسد. در یک خانواده درست و منظم، که در آن تا جای ممکن همه در برنامه ریزی تولدها دخیلند، همه چیز بر روال خود می چرخد. استثنائاً خانواده ما خوب و منظم است، و به همین خاطر آخرین بار همه چیز بسیار خوب آرام پیش رفت. تولد من روز اول ماه می است، مارگریتا ۴ ام ماه می و مال آلبرتینو ۱۴ ام همان ماه است.

دوشس پرسید: «پس من چی؟ چرا در این خانه من تنها کسی هستم که تولدی ندارم؟ مگر من مثل همه بدنیا نیامده ام؟»

مارگریتا رنجیده خاطر شد. «خودت را قاطی قضیه نکن! ما همه اینجا در یک سطح هستیم و هر کس بدنیا آمده، تولدی هم دارد. مال تو ۱۳ ام نوامبر است.»

اما دوشس به این راحتی ها کوتاه نمی آمد. «تولد همه حالاست. چرا من باید تا زمستان صبر کنم؟ چرا مال بقیه از من زودتر باشد؟»

در اینجا بود که من وارد قضیه شدم و سعی کردم با مثالی ابتدایی مساله را به او بفهمانم. «تولد در واقع سالگرد بدنیا آمدن تو است. اگر کسی در ۱۵ ام فوریه بدنیا آمده باشد، خوب همیشه

۱۵ فوریه تولدش خواهد بود. تو نمی توانی هر تاریخی که خودت دلت خواست تولد بگیری. آلبرتینو ۱۴ ام ماه می بدنیا آمده و هر سال همان روز جشن می گیرد؛ تو در ۱۳ ام نوامبر بدنیا آمده ای و روز ۱۳ نوامبر جشن خواهی گرفت. اما برای هر دوی شما دقیقا همان تعداد روز بین دو جشن تولدتان وجود خواهد داشت.»

دوشس با بی اعتمادی به من خیره شد. «این را می گویی چون تولد تو، مثل بقیه در ماه می است. اما من می خواهم خودم ببینم.»

از هزار نفر تنها یک نفر به چنین درخواستی می خندید و برحسب اتفاق من همان یک نفر بودم. چون در بیست و پنج سال گذشته هر سال نو، من تقویم قدیمی را از دیوار پایین می آوردم و آن را کنار می گذاشتم و تقویم جدید، که به اندازه کافی جای سفید داشت تا از آن به عنوان کارت یا دفترچه یادداشت استفاده کرد، را به جای آن آویزان می کردم. به همین خاطر به اتاق مطالعه رفتم و با یک بغل تقویم قدیمی برگشتم.

با صدای بلند گفتم: «بفرما، این هم مدرک! ببینم بلد هستی بشماری.»

دوشس با اندوه جواب داد: «من بلام تا ۴۱۰ بشمارم.»

مارگریتا مداخله کرد: «این چیزی نیست که به آن بیالی. وقتی به سن تو بودم تا ۲۵۰۰ می شمردم.»

دوشس پاسخ داد: «اگر تلاش کنم، شاید من هم بتوانم به آنجا برسم.»

«پس چرا تلاش نمی کنی؟»

دوشس با غروری که تنها در یک زن فقیر اما شریف پیدا می شود، گفت: «چون من هیچ وقت بیشتر از ۴۱۰ لیر نداشته ام.»

من تقویم سالهای ۱۹۴۰، ۱۹۴۱، ۱۹۴۳ و ۱۹۴۴ را پیش روی او چیدم و گفتم: «بفرما، از آنجایی که آلبرتینو در ۱۴ ام ماه می ۱۹۴۰ بدنیا آمده و تو هم در ۱۳ نوامبر ۱۹۴۳، فقط کافیست ببینی که تعداد روزهای بین ۱۴ می ۱۹۴۰ تا ۱۴ می ۱۹۴۱، و بین ۱۳ نوامبر ۱۹۴۳ و ۱۳ نوامبر ۱۹۴۴ یکی است. هر سالی مثل سال قبل است، بعدش دیگر لازم نیست بیشتر از این بشماری.»

دوشس یک مداد قرمز خواست تا روزها را خط بزند و دست به کار شد. وقت زیادی از او گرفت، چون دست کم سه بار این کار را تکرار کرد و مجبور شد تا آن را با آدم مورد اعتمادی که جزو خانواده نبود، بازبینی کنند. پس از آن برای ارائه نتایج اعلام آمادگی کرد.

«از یک سال او ۳۶۵ روز و من ۳۶۶ روز را خط زدیم. می دانستم که یک جای کار اشکال دارد. همه اش تقصیر اوست، چون می خواهد سن من زودتر بالا برود و قبل از پسرش بمیرم.»

مارگریتا نمی توانست چنین اتهامی را بی پاسخ بگذارد. با صدای بلند گفت: «تو از شمردن تا ۴۱۰ حرف بزن! تو یک الاغ کوچولویی که حتی نمی توانی تا ۳۶۵ بشمری!»

و خودش تقویم ها را پیش کشید و با صدای بلند شروع به شمردن کرد: «یک، دو، سه ...». تا اینکه با پیروزمندی با عدد ۳۶۵ به انتهای سال تولد آلبرتینو رسید و پس از آن بدون هیچ مکثی به سراغ اولین سال تولد دوشس رفت. اینجا بودن که نتیجه گیری او چندان پیرزمندهانه نبود و او کار را تمام کرد. بلند گفت: «حتما دستپاچه شده ام، ۳۶۶ روز است! باز چه کلکی سوار کرده ای نینو! چرا سال اول تولد آلبرتینو ۳۶۵ روز است و مال دوشس ۳۶۶ روز؟ تو حق نداری سر به سر بچه هایت بگذاری.»

منطق مارگریتا اینطور بود که رییس خانواده باید برای هر موضوعی شماتت می شد. حتی دوشس هم با خشم به من نگاه کرد. با دلخوری برایشان توضیح دادم: «سر به سر گذاشتنی در کار نیست، همه اش به این خاطر است که سال ۱۹۴۴ سال کبیسه است!»

«اوه، تو و سالهای کبیسه ات و این حرف های دو گانه و صغری کبری کردن هایت! نکند فکر کرده ای در مدرسه هستیم؟ آینده دخترت در خطر است. هر سال، یک روز از زندگی اش را می دزدی.»

بلافاصله در جواب گفتم: «هر چهار سال یکبار! و تازه این قضیه چه ربطی به من دارد؟ ماه فوریه است و هر چهار سال یکبار، به جای بیست و هشت روز، بیست و نه روز دارد.»

دوشس پوزخندی زد. «جالب این است که تو این روز را سر من خراب کرده ای!»

با صدای بلند اعتراض کردم که من چیزی را سر کسی خراب نکرده ام، و اینکه پدر خانواده مسئول بوالهوسی های تقویم نیست. دائرة المعارف را بیرون آوردم و عبارت مربوط به آن را برایشان خواندم: «رومی ها برای هر سال ۳۶۵ روز داشتند. اما از آنجایی که برای زمین ۳۶۵ و

یک چهارم روز طول می کشد تا بدور خورشید بچرخد، این شش ساعت از زمان ژولیوس سزار محل مناقشه بسیاری بود...»

اما مارگریتا اجازه نداد ادامه دهم. «اوه، ژولیوس سزار، امپراطوری روم، عقاب های سلطنتی، دسته های لژیون و این چیزها! مجبوری همه این ها را سرهم کنی؟ اینکه سیاست را با چیز ساده ای مثل تولد قاطی کنی؟ وقتی دختری از تو شاکی است که روزهای زندگی اش را می دزدی، چیز بهتری جز عذرخواهی بخاطر یک حکومت فاشیستی به فکر نمی رسد!»

فریاد زدم: «من بخاطر هیچ چیز عذرخواهی نمی کنم، فقط می خواهم ثابت کنم سال کیسه اختراع من نیست، واقعیتی است که هیچ کس نمی تواند آن را نادیده بگیرد.»

«اما وقتی یک دختر بچه خود را قربانی این بی عدالتی می داند، شیرجه رفتن در اکتشاف تاریخی درباره سال کیسه هیچ فایده ای ندارد.»

«اما بی عدالتی وجود ندارد. سال کیسه برای آلبرتینو هم وجود دارد.»

دوشس وارد بحث شد. «برای من هیچ اهمیتی ندارد. به محضی که من دنیا آمدم، تو یک سال کیسه را سر من خراب کردی.»

وقتی مردم در چنین اعتقاد غلطی به سر می برند، بحث کردن با آنها فایده ای ندارد. تمام تقویم های بین ۱۹۴۰ تا ۱۹۵۰ را روی میز ریختم.

پرسیدم: «آلبرتینو در ۱۴ می ۱۹۵۰ چند سالش بود؟»

دوشس جواب داد: «ده سال.»

«و ده سال چند روز می شود؟»

مارگریتا از سر استیصال شانه بالا انداخت. «بستگی دارد، اگر سال معمولی را در نظر بگیریم ۳۶۵۰ روز، اما اگر منظورت سال های کیسه است، آن وقت ۳۶۶۰ روز می شود.»

دوشس سری تکان داد و گفت: «تمام آن سالهای طولانی سهم من شده، نیازی به شمردن نیست.»

قصد نداشتم با این یکی سر و کله بزنم؛ گفتم: «بیایید با مدرک و سند حرف بزنیم؛ بیایید تمام روزها از ۱۴ می ۱۹۴۰ تا ۱۴ می ۱۹۵۰ را بشمریم.»

بیچاره ها یکی یکی مربع های روی تقویم را صفحه به صفحه شمردند و در نهایت به رقم ۳۶۵۷ روز رسیدند. این تمام روزهای هشت سال عادی و دو سال کبیسه ۱۹۴۴ و ۱۹۴۸ بود.

بعد از آنها خواستم تمام روزهای بین ۱۳ نوامبر ۱۹۴۳ تا ۱۳ نوامبر ۱۹۵۰ را بشمرند و نتیجه ۲۵۵۷ روز، مربوط به پنج سال عادی و و همان دو سال کبیسه بود. احساس پیروزی داشتم. دوشس حالا متوجه شده بود و با بهت به مارگریتا، که انگار هنوز متقاعد نشده بود، نگاه می کرد.

مارگریتا گفت: «یعنی چه؟ ده سال ۳۶۵۷ روز شده و هفت سال ۲۵۵۷ روز. حالا باید مقدار میانگین هر سال را پیدا کنیم. اگر ۳۶۵۷ را به ده تقسیم کنیم می بینیم که هر سال از زندگی آلبرتینو ۳۶۵/۷ روز شده است. در حالیکه اگر ۲۵۵۷ را به هفت تقسیم کنیم مشخص می شود که میانگین روزهای سالهای عمر دوشس ۳۶۵/۳ است. با این حساب تو هر سال ۴/۱۰ روز از هر سال عمر او را برداشته ای که به عبارتی ۲ روز و ۲ ساعت و ۲۴ دقیقه از هفت سال زندگی اش را دزدیده ای. وقتی به هفتاد سالگی برسد، ۲۱ روز از زندگیش غیب شده است. این طرز رفتار برای یک پدر مناسب نیست.»

به او گفتم که حساب و کتابش قاطی شده و با دوباره شمردن می توان آن را ثابت کرد. مارگریتا مداد و کاغذی به من داد و گفت: «خودت دوباره بشمار.»

مشغول بازشماری شدم و بناگاه تمام تردیدهایی که سالهای سال درباره جدول ضرب در دورنم پنهان کرده بودم، سر باز کردند، شاید هم بخشی از آن مدیون معلم سنگدل حسابم بود. در جایی خود را رو در روی ریشه دومی دیدم که حتی روحم هم خبر نداشت که از کجا آمده است. دریافتم که اگر همین طور ادامه دهم، به معادله ای خواهیم رسید که هرگز قادر به یافتن جوابی غیرحقیقی هم برایش نخواهم بود. ابزارآلاتم را پرت کردم و غر و لند کنان گفتم: «من که تقویم را اختراع نکرده ام، شما نمی توانید مسئولیت سالهای کبیسه را به گردن من بیاندازید.»

دوشس هق هق کنان گفت: «من همه چیزم را از دست می دهم، من کوچکترین عضو خانواده ام، همه از من سوءاستفاده می کنند، سالهای طولانی تر را سر من خراب کرده اند، و بیست و یک روز از عمرم را دزدیده اند.»

اوضاع بغرنج شد.

مارگریتا گفت: «مساله بر سر عدالت اجتماعی است؛ آن بیست و یک روز مال اوست و او باید آنها را پس بگیرد. ما هم باید روز تولدش را جابجا کنیم، یا جشن خانوادگی مان را به دو بخش تقسیم کنیم، یکی در ۱۴ ماه می و یکی دیگر در ۱۳ ماه نوامبر.»

عاقبت دوشس راضی شد. از صدقه سر سال کبیسه و فکر بکر مارگریتا، قرار شد تا بیست و یک روز فنا شده او را با دو جشن تولد در هر سال و صد البته تمام هدایای همراه جشن جبران کنیم.

مارگریتا نتیجه گرفت: «یک حکومت دموکرات این سالهای کبیسه را برمی دارد. این ها می خواهند یک طبقه برتر بسازند و طبق معمول وضعیت جهنمی زنان را بدتر کنند.»

نتیجه قابل توجهی بود و ارزش آن را داشت که نمایندگان مجلس مان بدقت آن را مورد بررسی قرار دهند.

## در نمایشگاه



این قضیه و بحث بر سر روز تولدها باعث شد به یاد زمانی بیافتم که تنها پنج جشن تولد برای دوشس برگزار کرده بودیم.

از هر جنبه ای که نگاه کنیم، بازدید از نمایشگاه صنعت امری خسته کننده است. بعد از این که تمام غرفه ها را بازدید کردی، پاهایت انگار در حال نصف شدن هستند. و این که با دوشس رفته باشی، در نوع خود اقدامی حماسی است. دوشس از آن دسته بچه های ابله‌ی نیست که چون نمی توانند یک قدم دیگر بردارند، مدام آبمیوه و آبنبات می خواهد یا نق می زند. او سالهای خردسالی خود را در کمال وقار و معقول گذراند. خیلی خوددار بود و مصاحبی عالی به شمار می آمد. مشکل فقط اینجا بود که نقطه ضعف او ماشین آلات سنگین بودند. به همین دلیل در پاداش به رفتار بسیار خوبش او را به نمایشگاه صنعت بردم و بلیط ویژه بازدید از غرفه فیات موتور را برایش گرفتم.

دوشس به مجرد دیدن یک قطعه از ماشین که بیش از شش پا طول داشت با سوالاتش مرا بمباران کرد:

«این چیست؟»

«موتور دیزل.»

«چرا؟»

مخلص کلام این که مشکل همین جا بود. چرا یک موتور دیزل است؟ وقتی از پس یک مشکل برمی آمدی، بعدی در راه بود.

«نامش چیست؟»

«پدرش کیست؟»

«کجا زندگی می کند؟»

«موتور خوبی است یا بد است؟»

کنجکاوی دوشس سیری ناپذیر بود و او باید می دانست که هر ماشینی می تواند بخواند و بنویسد، چند خواهر و برادر دارد و از این دست مسایل. البته هنوز وارد مسایل اخلاقی نشده بود، اما به یکباره در مقابل یک تراکتور بزرگ سرم فریاد کشید: «این یکی کمونیست است؟» در این زمان مارگریتا با تغییر حرف او را قطع کرد: «بچه ها نباید خودشان را قاطی سیاست کنند!»

همین توضیح کافی بود تا بدانید چرا بردن دوشس به نمایشگاه صنعت کاری خطرناک است. اصلا نمی شد حدس زد چه چیز توجه او را به خود جلب می کند.

برای مثال هر از چندگاهی بلندگوها با صدای بلند اعلام می کردند: «والدین بچه به نام فلان یا فلان لطفا به بخش اطلاعات مراجعه کنند.»

دوشس پرسید: «چرا والدین این بچه ها را صدا می کنند؟»

این یکی راحت بود. «برخی اوقات بچه های بی تربیت پدر و مادرشان را گم می کنند، وقتی شروع به جیغ و داد بکنند آنها را به بخش اطلاعات می برند و والدین را صدا می زنند تا بدنبال آنها بیایند.»

«والدین او را می زنند؟»

«صد البته.»

«خیلی بد می زنندش؟»

«خیلی بد، گوشش را می کشند و او را روی زانویشان می خوابانند و ...»

«کار بسیار بدی می کنند. نباید کودکان را بزنند.»

مارگریتا گفت: «اما بچه ها باید از کنار پدر و مادرشان جم نخورند.»

دوشس گفت: «بچه ها خیلی کوچکنند، و پدر و مادرها آدم بزرگ شده اند. بعلاوه، بازای هر بچه دو نفر از والدین هستند و آنها باید مراقب او باشند.»

بیراه نمی گفت و من هم مخالفتی نکردم. نظر مارگریتا فرق داشت، و مثل تمام بگو مگوهای زنانه، بحث آن دو به جای باریک کشید. مثل همیشه دوشس گفت که حتی یک دقیقه هم تحمل زندگی با او را ندارد و تهدید کرد که فرار می کند و برای زندگی پیش پدر بزرگ و مادر بزرگش می رود. در کشاکش بحث، حرف هایی ناجور از هر دو طرف به سوی دیگر پرتاب می شدند تا اینکه عاقبت دوشس با صدای بلند اعلام کرد: «اگر تو دختر من بودی با همین چیز محکم به آنجایت می کوبیدم.»

در این سن و سال، علی القاعده نباید به نحوه استفاده از وجه شرطی آگاه می بود. و اشاره "این چیز به آن جا" به اندازه کافی معصومانه بود چون چیزی که او بدان اشاره کرد قطعه فولادی طراحی شده برای کشتی بخار اقیانوس پیمای آرژانتینی بود که دست کم پانزده تن وزن داشت. قصد چشم پوشی از رفتار بد دخترم را نداشتم، فقط قصد داشتم اصل وضعیت را تشریح کنم.

بعد از آن، به گشتن ادامه دادیم، اما وقتی به غرفه مد زنانه رسیدیم، قیافه مارگریتا در هم رفت چون در همان زمان دوشس آستین مرا کشید و با نفرت گفت: «دیدن این همه لباس عقل و هوش او را ربوده، بهتر است ما دو تا بدون او ادامه بدهیم.»

نمی توانستم به این راحتی از زیر بار مسئولیت شانه خالی کنم، به همین خاطر تلاش کردم او را متقاعد کنم که وقت خوبی برای فرار دو نفره مان نیست. خطاب به دوشس که با تحقیری مضاعف به من خیره شده بود گفتم: «تو هم باندازه او احمقی.»

برای اینکه بدر دسر نیافتم، وانمود کردم که من هم مثل مارگریتا به آخرین مدل لباس ها علاقه مند هستم. در نتیجه، زمانی که در حال خروج از غرفه مد بودیم، دریافتیم که دوشس رفته است.

بعد از اینکه مدتی همدیگر را به بی توجهی متهم کردیم، تصمیم گرفتیم که تقصیر را تقسیم کنیم. در حالیکه مارگریتا همچون آدمک های له شده توسط دستگاه های آدم خوار، با حق هق

سکسه می کرد، همچون دو روح گمشده مبهوت پرسه زدیم. در مسیر اصلی نمایشگاه، آب نمایی بود که آبی رنگی از آن به دورن حوض می ریخت، مارگریتا با شتاب بر لبه آن نشست و با آهی گفت: «حتما داخل این افتاده و غرق شده.»

خوشبختانه در همین زمان بلندگو با صدایی گوشخراش طنین انداز شد: «لطفا توجه کنید! پدر بزرگ و مادر بزرگ کارلوتا لطفا به بخش اطلاعات مراجعه کنند. لطفا پدر بزرگ و مادر بزرگ کارلوتا! ...»

فریاد شوق از مارگریتا برخاست. دمی بعد با تعجب به من نگاه می کرد. «گفتند پدر بزرگ و مادر بزرگ! ما که پدر بزرگ و مادر بزرگ نیستیم!»

در حال که سعی می کردم به اطمینان قلب بدهم، گفتم: «اما او که کارلوتا هست!»

به سرعت بدنبال یک تاکسی به اطراف نگاه کردیم، بعد فهمیدیم که چقدر ابلهانه است که در محوطه نمایشگاه انتظار داشته باشی تاکسی پیدا کنی؛ دوان دوان به سوی بخش اطلاعات براه افتادیم.

دوشس در گوشه ای نشسته بود و مغرورانه و با تحقیر به بقیه "بچه های گمشده" که همچون شاخ های بریده از درخت مو نعره می زدند، نگاه می کرد. یکی از نگهبانان که علامت دادن ما به او را دیده بود، به دوشس گفت: «بفرما این هم پدر و مادرت!»

دوشس با جدیت گفت: «من پدر بزرگ و مادر بزرگم را می خواهم! به شما گفتم پدر بزرگ و مادر بزرگم را صدا بزنید، نگفتم؟»

نگهبان با حیرت به او نگاه کرد. زیر لب به یکی از همکارانش گفت: «او گفته بود که با پدر بزرگ و مادر بزرگش آمده، این دو نفر خیلی جوانتر هستند.»

مارگریتا با خشونت گفت: «ما پدر و مادرش هستیم، همین!»

دوشس مصرانه گفت: «نخیر نیستید! من پدر بزرگ و مادر بزرگم را می خواهم!»

آن چه در ادامه اتفاق افتاد به شدت حزن آور بود. ما برای احراز هویت مدارک شناسایی خود را نشان دادیم که البته هیچ فایده ای نداشت، چون دوشس مدرک شناسایی نداشت تا آنها را مطابقت دهند و ثابت شود که عضوی از سازمان ماست. نگهبانان با بدگمانی ما را سوال پیچ

کردند و حتی یکی از آنها حرف خبر کردن پلیس را به میان آورد. در آخر فکر بکری به ذهن من رسید. پیشنهاد من این بود: «از بچه نام فامیل پدر بزرگ و مادر بزرگش را بپرسیدا»

حتی حرفه ای ترین مجرم ها هم عاقبت خود را گیر می اندازند، و نامی که دوشس به زبان آورد با مال من یکی بود.

با پیروزمندی گفتم: «حالا دیگر راه بیافت.» و دوشس با عصبانیت اما بدون گفتن حرفی براه افتاد.

در آستانه در چرخی زد و با انگشت به مارگریتا اشاره کرد و به نگهبانان گفت: «او هر جایی که تابلو به چمن وارد نشوید هست، روی چمن راه می رود.»

و این حرف درست بود، نقطه ضعف مارگریتا این بود که دوست داشت روی چمن های پارک روبروی خانه مان بنشیند و من بارها در این مورد با او صحبت کرده بودم. اما کلمه ای به زبان نیاوردم و به خاطر فقدان شهود، نگهبان ها به ما اجازه دادند تا برویم.

## قربانی صفحه نقره ای



وقتی بچه بودم در پنج کیلومتری شهر زندگی می کردیم، اما به گمانمان آنجا انتهای زمین بود. خانه ای متروک و دورافتاده بود؛ ما یک فصل در میان برق و آب نداشتیم، چون در تابستان چاه خشک می شد و در زمستان هم تلمبه یخ می بست.

مادرم سالها در مدرسه دور از آنجا درس می داد و به سختی خانه را ترک می کرد، مگر هر از چند گاهی که قیام می کرد و با دوچرخه اش می رفت تا در شهر "برای خودش" زندگی کند. در واقع او این کار را هر یکشنبه بعدازظهر انجام می داد. او اندکی بعد از ساعت یک خانه را ترک می کرد، دوچرخه اش را جایی در حومه شهر پارک می کرد و پای پیاده به سوی سالن سینمای محبوبش براه می افتاد. به مجرد باز شدن درب سالن وارد می شد و تا زمان تعطیلی، در نیمه شب، در همانجا می ماند. سپس به سراغ دوچرخه اش می رفت، به سوی خانه پا می زد و مستقیم به اتاق خواب من می آمد و بدون هیچ مقدمه ای می گفت: «خارق العاده بود! البته غمناک هم بود، اما یکسره جذاب و شگفت انگیز هم بود. او یک دکتر بود و زنه هم ...»

هر زمان که مادرم به شهر می رفت تا برای خودش زندگی کند، تا جایی که امکان داشت بیدار می ماندم و در رختخواب مطالعه می کردم، تا اینکه او مرا بیدار بیابد و مستقیم در داستانش غوطه ور سازد. عاقبت من هم رفتم تا برای خودم زندگی کنم، یا اینکه کاری در شهر بیابم. اما حتی المقدور اغلب به خانه برمی گشتم و مادرم داستان تمام فیلم هایی که در نبود من دیده بود را برایم تعریف می کرد. عاقبت من به شهر دورتری نقل مکان کردم و تنها برای کریسمس

به خانه برمی گشتم. و مادرم چیزی برای گفتن نداشت. او گفت: «دیگر برای فیلم دیدن نمی روم.» و من با اندوه به این فکر افتادم که او اگر نتواند با دوچرخه اش به شهر برود تا "برای خودش زندگی کند"، بی شک بار سالیان زندگیش بر دوشش سنگینی خواهد کرد. اما مشکل این نبود.

برایم توضیح داد: «دیگر از رفتن به سینما خسته شده ام. نمی دانم آنها تغییر کرده اند یا من عوض شدم. اما دیگر سرگرم نمی کنند.»

همه چیز را فهمیدم. پدرم از فیلم ها متنفر بود و به کلمه ای در مورد آنها گوش نمی داد. به همین خاطر در نبود من، کسی نبود تا مادرم داستانش را با او با اشتراک بگذارد.. و این امر تمام جذابیت موضوع را از بین برده بود.

تمام غروب را مشغول کار کردن بودم، اما در نیمه های شب با شنیدن صدای کوبیده شدن دروازه ها، درب ها و حتی کتوهای میز تحریر از خواب پریدم. نمی توانستم درک کنم چرا هر بار که مارگریتا از دیدن فیلم بازمی گشت چنین سر و صدایی براه می انداخت. حتی با در نظر گرفتن این حقیقت که دوشس و آلبرتینو هم همراه وی هستند و تمام تلاششان را برای بالا بردن صدا انجام می دادند، باز هم نمی توانستم آن را درک کنم.

همانطور که قبل تر گفتم، مشغول کار بودم، اما در نیمه های شب از خواب پریدم. این که من در خواب کار می کنم اصلا چیز عجیبی نیست، چون ماشین تحریر و کاناپه من در اتاق مطالعه هستند. من در حالیکه پشت ماشین نشسته ام می نویسم، اما فکر آنچه می نویسم زمانی به مغزم می رسد که روی کاناپه نشسته باشم. می نشینم تا بنویسم اما زمانی می رسد که دیگر چیزی برای گفتن ندارم. آن موقع دراز می کشم و فکر می کنم. وقتی جوان تر بودم می توانستم در حین فکر کردن بیدار بمانم، اما حالا که خیلی زود خسته می شوم، در خواب، در حالی که بدنم در حال استراحت است، فکر می کنم.

خوب، در این شرایط با شنیدن صدای کوبیده شدن درها، یکی بعد از دیگری، از خواب بیدار شدم، و تنها معنای آن این بود که مارگریتا وارد اتاق مطالعه من شده است. در واقع، او پای کاناپه نشسته بود و گفت: «کاملا شگفت آور بود. یارو مثل تو بود، از آن دسته آدم هایی که از زجر دادن مردم لذت می برند. آن آدم هایی که خودشان غمگینند و می خواهند همه غمگین باشند.»

وسط حرفش پریدم: «مارگریتا، من اصلا اینجوری نیستم. و تازه من اصلا غمگین نیستم.»

مارگریتا تصدیق کرد: «درست می گویی، اما اگر غمگین بودی حتما دلت می خواست که بقیه هم غمگین باشند. فقط سعی کن به یاد بیاوری وقتی دندان درد داری چطور رفتار می کنی. کاملا خشمگینی چون بقیه ما درد نمی کشیم.»

اعتراض کردم: «این طور نیست، عصبانیم چون دندانم درد می کند و آرزو می کردم کاش این طور نبود.»

مارگریتا گفت: «مثل بقیه آدم ها؛ همه دلشان می خواهد که از شر مشکلاتشان خلاص شوند و بجای آن بخشی از خواسته هایشان را به دست بیاورند. به هر حال، اگر این مردک در فیلم مرا به یاد تو انداخته، حتما دلیل خوبی برای آن وجود داشته است. آن مرد دیگر اصلا باعث نشد به تو فکر کنم.»

«کدام مرد دیگر.»

«آن مهندس. او کاملا با تو فرق داشت. اصلا دلش نمی خواست به خاطر اندوه او بقیه هم ناراحت باشند. در عوض وحشیانه عاشق آن زن بود، وقتی آن زن با مرد دیگری ازدواج کرد، فقط به این خاطر که معتقد بود آن زن عاشق اوست، در شادی او شریک شد. حقیقت این بود که زن اصلا عاشق آن مرد دیگر نبود، بلکه او فکر می کرد او عاشقش است. و همیشه از صمیم قلب عاشق مهندس بود و در عوض می دانست که او به عشقش پاسخ نمی دهد.»

در اینجا بود که مارگریتا با چشمانی سرشار از خصومت به من نگاه کرد و ادامه داد: «اما آن مرد دیگر عاشق او نبود، او فقط فهمیده بود که زن عاشق مهندس است و مهندس هم عاشق زن، اما با سوءاستفاده از این موقعیت وانمود کرد که خودش عاشق زن است، فقط به این خاطر که آنها نتوانند با هم شاد باشند. اینجا بود که ذات اصلی خودش را پدیدار کرد. چون وقتی مردی ناراحت باشد، این حق را ندارد که آرزوی ناراحتی بقیه را داشته باشد. اگر مجبوری که تمام شب را بیدار بمانی و کار کنی، نباید به بقیه مردم که می توانند با خیال راحت به رختخواب بروند حسادت کنی و مزاحم آنها شوی.»

مارگریتا از خشم به خود می لرزید. با اعتراض گفتم: «مگر من به اتاق تو وارد شدم؟»

آرام شد و یکسره به سراغ اصل مطلب رفت. «من فقط یک پیش زمینه روانشناختی در مورد شخصیت های فیلم دادم. داستان در تگزاس اتفاق افتاده بود. مردک دو سال قبل، وقتی پایش در یک سانحه رانندگی مجروح گشت و مجبور شد از ویلچر استفاده کند. سپس دو سال بعد، وقتی زن او را دید، او درست آن طرف خیابان زندگی می کرد. او برای یک روزنامه مطلب می نوشت (درست همانطور که تو می نویسی) و وقتی زن او را می دید که پشت میز کار می کند (و یادم رفت بگویم که واقعا جوان خوش قیافه و برازنده ای بود) به یکدیگر علاقه مند شدند و سر حرف را باز کردند. آن زن عاقبت، در روز تولدش او و چند دوست را به مهمانی دعوت کرد. اینجا اولین هیجان فیلم بود، چون او با ویلچرش آمد و زن فهمیدم که او از هر دو پا فلج است. صد البته این مساله ترحم او را برانگیخت و به مرد پیشنهاد داد تا او را بیرون برده و ویلچرش را هل بدهد. در واقع در یکی از همین گشت و گذارها بود که زن با مهندس ملاقات کرد. او را در یک حادثه راه آهن ملاقات کرد.»

حرفش را قطع کردم: «مگر می شود؟ نکند او را با یکی از قطارها به گردش می برده؟»

«نخیر، وقتی او برای گرفتن جایزه یکی از کتابهایش به نیویورک می رفت و زن هم همراهش بود. تصادف درست همان جایی از خط اتفاق افتاد که مهندس مشغول نظارت بر تعمیرات بود. قطار از خط خارج شد و البته این چیز مهمی نیست، مجبور شدند تا تمام مسافران را به قطار دیگری در آن سوی پل منتقل کنند. مهندس مشغول کمک در انتقال مسافران بود و در اولین نگاه عاشق زن شد. اما زن مشغول هل دادن ویلچر آن مردک بود و مهندس هم فکر کرد که آن دو تا با هم نامزد هستند. این علت اصلی سوء برداشت بود.»

مارگریتا با وظیفه شناسی کامل به طرح داستان ادامه داد. به خاطر شخصیت روانی زیرک، به نظر نمی رسید که غافلگیری چندانی داشته باشد، اما به یکباره با ظهور گری کوپر قضیه جالب تر شد. گری کوپر که افسونش مو را بر تن آدم سیخ می کرد، آماده یک نبرد شد. وقتی او به انحای مختلف خود را در مشکلات بسیاری درگیر کرد، به یکباره نقشش در فیلم کم رنگ شد. گویی اصلا به این فیلم تعلق نداشت، بلکه در "برنامه ای آینده" ظاهر شده بود.

وقتی مارگریتا از این الحاقات فارغ شد، بدون درنگ به سراغ نقطه اوج داستان، که همان عروسی بود، رفت. از آنجایی که هیچکدام عاشق همدیگر نبودند، زندگی زناشویی آنها خیلی خوب شروع نشد و بدیهی بود که فرجام بدی هم داشته باشد. او به سرعت فهمید که مرد عاشق او نبوده و تنها به این خاطر که او هم ناراحت باشد، با او ازدواج کرده است. این امر سبب

شد که تا سرحد مرگ از او متنفر شود و تراژدی از اینجا آغاز شد. یکبار که او را با ویلچر بیرون برده بود، به حومه شهر و بر بالای خندقی عمیق رسیدند. او رفت تا چند شاخه گل بچیند و او را در صندلیش تنها گذاشت، و وقتی اندکی فاصله گرفت، بناگاه شاهد صحنه وحشتناکی شد. او به خواب رفته بود و ویلچر هم بآرامی بسوی کناره رودخانه حرکت می کرد.

اولین چیزی که به ذهنش رسید این بود که کمک بخواهد و برای نجاتش بشتابد، اما نفرت بر او چیره شد و بدون اینکه کلمه ای بگوید بر جای خود ایستاد. ویلچر به لبه رسیده بود که او مجبور شد برای نجات او کاری کند. او در آب دست و پا می زد اما پاهای علیلش وبال او شده بودند و کاملاً مشخص بود که غرق می شود. او بدورن آب شیرجه زد و با ناامیدی در پی او شنا کرد، اما توانش تحلیل رفت و از حال رفت. اینجا بود که معجزه اتفاق افتاد. وقتی مرد دید که زن در حال غرق شدن است، توان پاهایش را بازیافت، به سوی او شنا کرد و او را از آب بیرون کشید. در پایان فیلم، هر دو نفر قدم زنان به سوی خانه حرکت می کردند؛ خیس اما شادمان، چون حالا عاشق هم بودند.

با خیالی راحت گفتم: «مارگریتا، از یک چیز خوشحالم، باید قبول کنی که بین این دو نفر، آن زن بیشتر قابل ملامت است. تازه او اجازه داده که ویلچر به سوی آب سر بخورد. در واقع می خواسته شوهرش بمیرد.»

«حتی آرامترین زن دنیا هم وقتی به قتل متهم شود از کوره در خواهد رفت! حتی اگر آخر فیلم عاشقش هم شده باشد باز هم شخصیت منحرف داستان است. چون اگر بخاطر تحول ناگهانی نبود، باز هم معلولی بود که تنها قصدش ناراحت کردن او بوده است. وقتی دقیق به موضوع نگاه کنی او بهبود پاهایش را مدیون آن زن است. و مهندس هنوز هم مرد بهتری است.»

مارگریتا با خشونت اتاق را ترک کرد و چند دقیقه بعد دوشش وارد شد و پای کاناپه من نشست.

گفت: «هر چه به تو گفت بی سر و ته بود!» بعد آهی کشید و ادامه داد: «همه اش ابلهانه بود. مردک بیچاره در ویلچر نشسته بود و زن با نقشه بخاطر پولی که از کتابهایش بدست آورده بود، با او ازدواج کرد. بعد بخاطر این که زن آرزو کرد کاش با آدم احمقی از کارکنان راه آهن ازدواج می کرد، شوهرش را به آب انداخت. بعد پشیمان شد و رفت تا او را نجات بدهد، اما به نظرم

فقط می خواست سر پلیس ها کلاه بگذارد. زن از حال رفت و یکباره پاهای او خوب شد و او را نجات داد. اما اگر من به جای او بودم، می گذاشتم غرق شود.»

با شماتت گفتم: «حرف خوبی نزدی، کار شیرانه ای است.»

«اما او هم می خواست تا مرد بمیرد.»

«ما کاری نداریم که بقیه چکار می کنند. ما باید به خودمان نگاه کنیم. به نظر من کار خوبی کرد که او را نجات داد. بعدش چه شد؟»

«آنها پای پیاده، بازو در بازوی هم به خانه رفتند.»

«یعنی پایان خوشی داشت.»

دوشس گفت: «من از کجا بدانم، من فقط می دانم که درست این بود که آن زن شیطان صفت حداقل ذات الریه می گرفت.»

باید در نبردی سخت او را قانع می کردم که تنفرش از زن نقش اول فیلم باعث تاسف است و می توان چیزهای زیادی در دفاع از زنها گفت.

دوشس با قاطعیت گفت: «وقتی زنی بخواهد شوهرش را بکشد، به نظر من شیطان است.»

و رک و پوست کنده باید بگویم که با این حرفش اصلا مخالفتی نداشتم.

## "زن" و "مرد" <sup>۱</sup>



او حالا دیگر مرده اما روح ناآرامش هنوز در گوشه و کنار این خانه تاریک و متروک پرسه می زند. همانطور که از مقابل تنها اتاق مسکون، که من در آن مشغول کار هستم، عبور می کند می ایستد و گوش می دهد تا ببیند پسرک مشغول است یا سرگرم گپ زدن با آن زن است.

آن زن هم حالا مرده است. به محض آمدن به میلان مرد، گویی می خواست بیش از این به من دردسر ندهد، درست همان زمان که به رم سفر کرده بودم مرد و وقتی برگشتم دیگر همه چیز تمام شده بود. به یاد می آورم که با هواپیما برگشتم و طوری به ابرهای طوفانی نگاه می کردم که انگار انتظار داشتم روحش همان موقع از میان آنها بیرون بیاید.

او خیلی منتظر ماند تا زن را هم در گورستان روستا خاک کنند، جایی که زن پیش از او در آن متولد شده بود. هنوز هم برایم سخت است که او را به چشم پدر ببینم، همیشه از او به عنوان / او شنیده ام.

وقتی غروب از شهر برمی گشتم، مادرم می گفت: «او را دیدی؟»

وقتی صبح از خواب بلند می شدم، عادت داشتم بپرسم: «آیا او رفته است؟»

پدرم با غر و لند می گفت: «از او بپرس وسایل مرا کجا گذاشته است.»

<sup>۱</sup> - اسم اصلی داستان "She" and "He" است [م.]

وقتی / او درباره من با / او صحبت می کرد مرا به نام پسرک خطاب می کرد. بیهوده دوران کودکی ام را بدنبال تصویری از پدرم جستجو می کنم؛ تنها می توانم خود/ او را بیابم.

«دست به اینها نزن، / او خوشش نمی آید؛ سر و صدا نکن و گرنه / او را بیدار می کنی.»

مادرم همیشه از او بدین صورت یاد می کرد، و بیاد می آورم که چطور او را صدا می زدم. از تمام امکانات استفاده می کردم تا او را "پدر" خطاب نکنم. وقتی دیگر راهی برای اجتناب باقی نمی ماند، احساس ناخوشایند این کار را به یاد می آورم.

همیشه مادرم را به نام "مادر" صدا می کردم و فقط با / او بود که خطابم به مادرم تغییر می کرد.

«/ او می پرسد که آیا نامه اش را پست کرده ای یا نه ...» «یارو سر صبح آمد. من اینجا نبودم، خودش همه چیز را برای / او توضیح می دهد.»

/ او حالا مرده، و هر چه قدر سخت تر تلاش کنم باز هم نمی توانم او را به عنوان "پدر" خود بشناسم. این امر مرا بی اندازه اندوهگین می سازد.

در اتاق غذاخوری مشغول روزنامه خواندن بودم و تمام درها باز بود. ناگهان صدای مارگریتا را شنیدم که آلبرتینو را صدا زد.

«برو بالا و ببین / او هنوز هم در رختخواب است.»

بلند شدم و درون آشپزخانه را نگاه کردم. به مارگریتا گفتم: «بلند شده ام، اما من / او نیستم.»

در جوابم گفت: «به نظر نمی رسد کسی دیگری هم باشی، کاملاً خودت هستی و انگار از دنده چپ بلند شده ای.»

«نخیر مارگریتا، از دنده چپ بلند نشده ام. مساله چیز دیگری است. دلم نمی خواهد پیش بچه هایمان مرا / او صدا بزنی.»

مارگریتا گفت: «اصلاً چنین خیالی هم ندارم، همیشه از تو به عنوان بابا یاد کرده ام.»

«پس چرا همین یک دقیقه پیش شنیدم که مرا / او صدا زدی؟»

«نمی دانم. بی هوا از دهانم درآمد.»

مارگریتا به در پشتی تکیه داد. فریاد زد: «بچه ها بیایید اینجا! سخنرانی پدرتان در مورد اگزستانسیالیسم شروع شد!»

گفتم که این مساله ربطی به اگزستانسیالیسم ندارد.

مارگریتا مصرانه گفت: «این خزعلات فلسفی شاید اسم های مختلفی به خود بگیرد اما اصل قضیه همیشه یکی است. این را می گویم چون هر چیز که بیرون بیاید باز همان اصل درونش است که همه اش فلسفی است.»

«مارگریتا شوخی ندارم، خواهشا موضوع را عوض نکن.»

«پس وقتت را با بحث کردن با من تلف نکن، نینو. دست به کار شو و مساله را به محضر مجمع نمایندگان ببر.»

قصد نداشتم در مقابل این تحریک واکنشی نشان دهم. با ملایمت گفتم: «مارگریتا، مساله بر سر خودخواهی است، نوع سالمی از خودخواهی که اسمش غریزه است. از جنبه های فنی که خودت بهتر از من آنها را می دانی صرفنظر می کنم، فقط این مساله را می گویم که هر مادری بچه ها را بیشتر متعلق به خودش می داند تا شوهرش. رابطه مادر با بچه ها مثل زمین و بذری است که در آن می کارند و درختی که از آن بذر می روید. درخت با ریشه های پراکنده اش که کار منافذ تغذیه اش را انجام می دهد، به زمین بسته شده است. در واقع پدر و مادر حقوق برابر دارند، اما مادر فقط مال خود را می شناسد و آماده دفاع از آنهاست. شاید از نظر یک مادر تقسیم مالکیت یک بچه با همسرش کاملا طبیعی باشد، اما یک مادر حتی یک سانتی متر هم از آن عقب نخواهد نشست. حتی اگر همسری رابطه ای عالی با شوهرش داشته باشد، مادر درونش به پدر به عنوان دشمن مادرزاد خود نگاه می کند.»

«و نظرت در مورد پدری که در درون یک شوهر کمین کرده چیست؟ او باید چطور رفتار کند؟»

«مارگریتا، تو که نمی توانی یک معادله ترسیم کنی که مادر، همسر و پدر، شوهر. غریزه والدینی وجود ندارد که بتوان آن را با نوع "مادری" آن قیاس کرد. برای این که تعادل برقرار باشد مردم در مورد "رابطه خونی" صحبت می کنند، چیزی که به جز قصه های پریان قرن نوزدهم هیچ جای دیگر پیدا نمی شود. در واقع در اعماق وجود هیچ شوهری کسی در آماده

باش به سر نمی برد، چون پدر جایی بالاتر و بیرون این قضیه ایستاده است. به همین خاطر وقتی غریزه مادری به مبانی شوهر حمله می برد هیچ مقاومتی را مشاهده نمی کند. و به راحتی می تواند تیم پدر - شوهر را از میدان بدر کند.»

مارگریتا سری تکان داد. «نینو، ما اول بحث دو شخصیت داشتیم، اما حالا چهار تا درست شده اند. خیلی پیچیده شد. نمی توانی صحنه را خالی تر کنی؟»

به او اطمینان دادم: «کاملاً ساده است، اصلاً اهمیت ندارد که یک زن چه فکری در مورد شوهرش می کند، غریزه مادری اش به قدری قوی است که نمی تواند خود را کنترل کند و ناخودآگاه تلاش می کند تا او را در نظر بچه هایش جور دیگر نشان دهد. در حضور آنها نمی تواند در برابر وسوسه اینکه از خود شهیدی بسازد مقاومت کند، تنها علتش این است که می خواهد آنها را به سوی خود بکشد. این غریزه است مارگریتا، تو نیستی. وقتی خودت از روی اراده با بچه ها صحبت می کنی، می گویی "برو ببین بابا بیدار شده"، اما وقتی فکر نمی کنی، غریزه پا پیش می گذارد و تو را وادار می کند که بگویی: "برو ببین/ او بیدار است".»

به نظرم مارگریتا هنوز قانع نشده بود.

«مارگریتا وقتی از شوهرت با نام/ او یاد می کنی، او را تا نقش یک غریبه پایین می آوری، مثل این که او از نقطه ضعف تو سوءاستفاده کرده و ریاست خود را بر خانه اعمال کرده است. به همین خاطر همیشه باید مراقب/ او بود تا مزاحم تو نشود و بچه ها هم باید بدون هیچ ترسی حمایت خود را از تو نشان دهند. خلاصه این که، وقتی مرا با نام/ او صدا می کنی، بتدریج مرا از حلقه خانواده بیرون می اندازی؛ تمام رشته های بین بچه ها و مرا قطع می کنی تا آنها را به خودت نزدیک تر کنی. با این کار نهاد خانواده را تضعیف می کنی و ما را، بچه های ما را، کشورمان را و تمام ساختار اجتماعی را خراب می کنی.»

مارگریتا به تندی به من نگاه کرد. «جیووانینو، به نظرت این قضیه فقط تا مرزهای خودمان پیش می رود، یا تمام ممالک دنیا را به دردسر خواهد انداخت؟ نکند این مساله که من تو را با/ او صدا کردم رابطه بین شرق و غرب را وخیم تر سازد؟»

«مارگریتا، بیا فقط مراقب آن چیزی که در اعماق وجودت لانه کرده باشیم! نگذار از کنترلت خارج شود. وقتی پیش بچه ها وانمود می کنی قربانی/ او هستی، این که نمی توانی کاری را بدون تایید/ او انجام دهی، اینکه اگر بر حسب تصادف/ او شب را تا دیر وقت بیرون بماند، می

توانی تختخواب دونفره مان را غرق گل کنی و در آن به مطالعه داستانهای تخیلی مشغول باشی ... خیلی خوب حالا وقتش است که او را به بند بکشی. این مزاحم را به جایی که به آن تعلق دارد بفرست، حتی اگر لازم شد از قوه قهریه استفاده کن.»

«جیوانینو، خودت که می دانی من از بکار بردن زور خوشم نمی آید. در ضمن چرا باید غریزه مادری که باعث می شود بتوانم از بچه هایم دفاع کنم را سرکوب کنم؟»

در این لحظه، او دست پایین را گرفته بود، چون خود را در مقابل آلبرتینو و دوشس می دید که در سکوتی معنادار به انتظار شنیدن پاسخ من ایستاده بودند. اینجا بود که بازوانش را گشود و نگاهی به آسمان انداخت و با حالتی اندوهگین گفت: «تو درباره مهر مادری چه می دانی؟ می توانی همه چیزم را از من بگیری. مرا تکه تکه و لگد مال کنی! به من گرسنگی بدهی و مرا دورن گودالی رها کنی تا بمیرم؛ بگذار تا برف بدن بیجانم را زیر خود بپوشاند! اما بچه هایم را از من نگیر!»

دوشس و آلبرتینو خودبخود، گویی که از دستورات پیروی می کنند، قدم پیش گذاشتند و هر کدام در یک سوی مادرشان ایستادند تا از او دفاع کنند. فقط دوتا بودند اما در کنار مارگریتا باندازه یک هنگ به نظر می رسیدند و در نگاهشان مبارزه طلبی موج می زد. مارگریتا بی حرکت ایستاده بود، تجسمی بی بدیل از مادری ناامید، و من هم بر آن شدم که با انزجار اتاق را ترک کنم.

بر آستانه در با حرکتی نمایشی چرخ می زدم و گفتم: «مارگریتا، به تو التماس می کنم. در خانه ام از من یک غریبه نساز. نگذار بر سنگ قبرم تنها بنویسند: "اینجا/و آرمیده". حداقل بگذار بچه هایم نام پدرشان را بر آن بخوانند.»

اشاره به سنگ قبر کار خودش را روی دوشس کرد. او جبهه مادرش را رها کرد و به سوی من آمد. زمزمه کنان گفت: «ولش کن! دیوانه است.»

با هم برای قدم زنان در مراتع بیرون رفتیم.

از من پرسید: «برف هم روی مزارت می بارد؟»

«برف کامل رویش را می پوشاند.»

«جای دور افتاده ای است؟»

«خیلی دور افتاده.»

آهی کشید و گفت: «نمی شود نزدیک تر به مرکز شهر دفنت کنند؟»

با ناامیدی دستهایم را گشودم.

«مهم نیست. حتی اگر برف هم بیارد برای دیدنت می آیم.»

دوباره آهی کشید و افزود: «پوتین های لاستیکی ام را می پوشم، همین.»

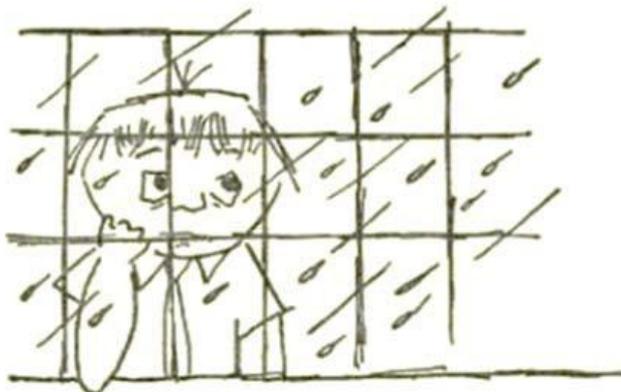
چند دقیقه بعد ستون دیگر استحکامات به ما ملحق شد. «/و می خواهد بداند آیا به به پمپ

آب نگاهی می اندازی. کار نمی کند.»

خوب/و برگشت و از آنجایی که پمپ آب خوب کار می کرد، که البته/و خودش از اول خوب

می دانست، دور هم چای نوشیدند.

## یکشنبه



وقتی در میلان باران می بارد، اصلاً شباهتی به بقیه شهرها ندارد؛ اصلاً مهم نیست با چه سر و صدایی به کف خیابان ها و بام خانه ها می کوبد، می دانید که پدیده ای خارق العاده است و نتیجتاً باید با آن همین طور روبرو شوید. وقتی در میلان باران می بارد - و منظوم باران پاییزی است - تمام شهر گویی اسفنجی بزرگ است که غرق آب شده و بی هدف ترین قدمتان هم سبب می شود تا آب از همه سوراخ هایش بیرون بزند. شاید به خاطر مه لجوج آن باشد، یا اینکه شمال شمال است دیگر، هر طور می خواهید به آن نگاه کنید اما در واقع به جای این که بگویید "در میلان باران می بارد" درست تر این است که بگویید "میلان می بارد". وقتی باران بند می آید، قطراتی که از آسمان فرو می افتند هرگز به زمین نمی رسند، اما ساعت های متمادی در میانه هوا بر فراز شهر معلق می مانند.

یک روز صبح به اتاق آلبرتینو رفتم و دیدم که پشت میز نشسته و دفترچه ای روبرویش باز است. قلمی در دست داشت، اما خیره بیرون پنجره را نگاه می کرد. از او پرسیدم: «فکر می کنی؟»

جواب داد: «نه منتظرم.»

«منتظر چی؟»

«منتظر باران بیارد. معلم گفته در مورد "یک روز بارانی" بنویسیم و من هم منتظر الهامم.»

خیلی روشن برایش توضیح دادم که می تواند درباره موضوع بدون اینکه خودش آن را تجربه کرده باشد مطلب بنویسد. این اتفاق آنقدر تکرار شده که هر کسی باید قادر باشد حتی با چشمان بسته هم آن را توصیف کند.

مصرانه گفت: «اما باید از روی تجربه بنویسم. تجربه چیزی است که خودت آن را لمس کرده باشی و در غیر این صورت فقط تخیل است.»

آلبرتینو خوش شانس بود، درست بیست دقیقه بعد باران شروع به باریدن کرد و وقتی مطمئن شد که واقعا باران می بارد، قلمش را در جوهر فرو کرد و نوشت: "باران می بارد".

با خود گفتم: «از آن دسته بچه های رک و راستی است که مستقیم اصل مطلب را ادا می کند» و او را در همان حال رها کردم. نیم ساعت تمام باران بارید، و وقتی آسمان صاف شد برگشتم تا سری به آلبرتینو بزنم.

از او پرسیدم: «تمام شد؟»

او گفت: «بله.»

پنج صفحه کامل را با عبارت "باران می بارد" پر کرده بود؛ "باران می بارد؛ باران می بارد؛ باران می بارد؛ باران می بارد" و در پایین آخرین صفحه نوشته بود "باران بند آمد".

به ملایمت گفتم: «آلبرتینو، فکر می کنی شرح کاملی داده باشی؟»

با قلدری گفت: «بله.»

«چیز جالب توجه دیگری به چشمت نیامد؟»

«دیدم که باران می آید و نوشتم "باران می بارد" بعد دیدم که دیگر باران نمی بارد و نوشتم "باران قطع شد".»

می توانید هر چه دلتان خواست در مورد شیاطین زمان ما سخنرانی کنید؛ ماتریالیسم، اگزیستانسیالیسم و بقیه چیزها. اما بیماری اصلی جوهرگرایی عریان است. توصیف یک روز بارانی: "باران می بارد". توصیف پدرتان: "او مردی ۴۴ ساله، یک متر و هفتاد و سه سانتی متر قد، ۷۷ کیلو وزن و سبیل دارد." توصیف اولین روز مدرسه: «روز اول اکتبر، دوباره به مدرسه برگشتم.» بله آلبرتینو فرزند قرن خودش است.

اما دوشس نه. از راه رفتن با او لذت می برم چون وقتی پیچیدگی سن اندک او و سادگی چهل سالگی مرا کنار هم بگذاری، مکالمه ای جالب توجه به وقوع خواهد پیوست.

خوب، یکشنبه صبح باران باریده بود، مثل همیشه که در میلان باران می بارد، وقتی تمام شد و قطرات در میانه هوا جا خوش کرده بودند، من و دوشس برای پیاده روی با هم بیرون رفتیم. تا نزدیک ظهر قدم زدیم و بعد، همان موقع که از روبروی شیرینی فروشی عبور می کردیم، دوشس آستین مرا کشید و گفت: «/و را فراموش نکنی، اگر برای /و چیزی نخریم حتما حالمان را خواهد گرفت.»

هزاران بار باید اعتراف کنم که حق کاملا با او بود. آهی کشید و افزود: «بله، مشکل مادر داشتن همین است دیگر؛ مجبوری به یادش باشی.»

وقتی با یک جعبه شیرینی از مغازه بیرون آمدیم، شاهد یکی از محتمل ترین اتفاقی که تصورش را داشته باشید، بودیم. در پیاده روی آن سوی خیابان، مردی پایش لغزیده، افتاده بود و کله اش به لبه جدول پیاده رو برخورد کرده و همانجا، در میان گل ها، مثل یک تکه چوب خشک افتاده و چشمانش کاملا باز مانده بودند. تکه نانی در دست داشت و بقیه اش هم روی زمین پخش شده بود. تنی چند از عابرین او را داخل یک تاکسی انداختند و به بیمارستان بردند، و از او چیزی جز دریایی از خون و تکه های نان چیزی به جا نماند. به سوی خانه براه افتادیم.

دوشس گفت: «او رفته یک تکه نان بخرد و در خانه منتظرند تا با نان برگردد. او بر نمی گردد و نان هم همانجا روی سنگفرش ها افتاده است.»

اصلا نمی دانستم چه باید بگویم برای همین تلاش کردم تا موضوع را عوض کنم. او پرسید: «کی بود؟»

پاسخ دادم: «معلوم نبود. فقط مردی که بر حسب تصادف از این جا رد می شد. هیچ کس نمی شناختش. اینجا شهر بزرگی است، و وقتی مردی از یک طرف به سمت دیگر برود، کاملا غریبه خواهد بود.»

با قدمهای سریع راه می رفتیم اما دوشس هنوز هم به گوشه خیابان فکر می کرد. تکرار کرد: «آنها منتظر اویند و او نخواهد آمد.»

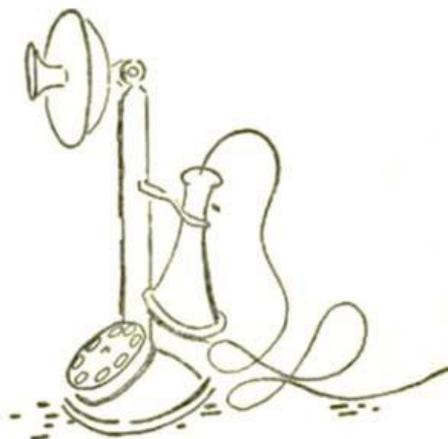
به او گفتم: «فقط دیرتر می آید، در بیمارستان به او دارو خواهند داد و وقتی باندازه کافی  
حالش خوب شد با تراموا به خانه برخواهد گشت.»

دوشس چیزی نگفت اما کاملاً مشخص بود که حرف مرا باور نکرده است. وقتی به خانه  
رسیدیم، مارگریتا پشت میز نشسته بود. گفت: «نینو، یادم رفت به تو بگویم کمی نان بخری.  
ایرادی ندارد برگردی و بخری؟»

به سوی در براه افتادم اما دوشس راهم را سد کرد. به تندی گفت: «خودم می روم. من نمی  
افتم، حتی اگر هم بیافتم، همه مرا می شناسند.»

با عزمی ثابت از پله ها پایین می رفتم و با این که سبدی به بزرگی خودش را به دنبال می  
کشید، حتی آنینا گاریبالدی سوار بر اسب هم چنین مغرور به نظر نمی رسید. احساس امنیت  
کردم.

## خدمات تلفنی



هر بار که کسی از من می خواست کاری برایش انجام بدهم یا مرا برای شب به خانه اش دعوت می کرد، حتی اگر توانش را نداشتم یا وقتش را، نمی توانستم جواب منفی بدهم. گفتن نه بی ادبانه است، و من بیشتر ترجیح می دهم مردی به نظر برسم که به خاطر خودش زندگی نمی کند تا اینکه مرا بی ادب بدانند. مارگریتا برخی اوقات درباره این طرز زندگی اظهار نظر می کند و من هم نمی توانم سرزنشش کنم، زیرا در آن زمان که من غیبم می زد، این او بود که باید به جای من تلفن را جواب می داد و می گفت که من برای کاری به رم، بولونیا، تورین و هر شهری که به اندازه کافی دور بود، رفته ام.

حتما آدم های زیادی فکر می کردند که من فروشنده ای بزرگ هستم که دفترم شعب زیادی در شهرهای مهم در کشور خودمان و هم در آن سوی مرزها دارد، چون مارگریتا چندین بار گفته بود که من در زوریخ هستم و این اواخر گشت و گذار مرا تا فرانسه هم کشانده بود. خوب، اصلا مهم نبود. برای مدتی مارگریتا قربانی سفرهای خیالی من بود، اما یک روز ورق برگشت، و وقتی تلفن زنگ زد مارگریتا رو به من کرد و با هیجانی بسیار گفت: «نینو، تو باید جواب بدهی! اگر ماریا بود بگو برای دیدن عمه رو به موتم رفته ام.»

و این اول داستان بیماری واگیردار خانواده مارگریتا بود. من مجبور بودم تمام تلفن ها، از جمله تلفن های خودم که می کوشیدم از آنها دوری کنم، را جواب بدهم و از آن جهت که از پیش معلوم نبود که تلفن برای مارگریتاست یا من، صدایی را از خودم درآوردم که معلوم نبود

همسرم است یا خودم. به همین خاطر بسیاری از دوستانمان کم کم باورشان شد که ما کلفت داریم.

حال که مجبور بودم هم جای خودم و هم بجای مارگریتا به تلفن ها جواب بدهم، وظایف تلفنی ام به شدت طاقت فرسا شده بودند. اوضاع بهتر هم شد؛ یک روز صبح زود که حاضر نشدم از جایم بلند شوم و نقش بازی کنم، مارگریتا گوشی را برداشت و با صدایی کلفت گفت که هر دو اربابش و کلفت به مونزا رفته اند. نه نام مکان که صدای کلفتش بیشتر موثر واقع افتاد و این تصور را بوجود آورد که ما نه تنها یک کلفت که یک نوکر احمق هم داریم. همه چیز خوب پیش می رفت تا اینکه بدبختانه آلبرتینو و دوشس به این موضوع علاقه مند شدند. وقتی من با صدای کلفت به تلفن جواب می دادم، بچه ها داد و بیداد براه می انداختند: "پدر است که خودش را مسخره کرده!" بعد می آمدند و با تحقیر و عدم رضایت مرا ورنانداز می کردند. بعضی اوقات حتی رفقاییشان را هم دعوت می کردند تا شاهد حماقت من باشند، یک بار متوجه شدم شاگرد بقال با رضایتی ابلهانه به من خیره شده است.

تا اینکه دیروز بیرون بودم و به همسرم زنگ زدم، او هم با همان صدای کلفت جواب مرا داد. به او گفتم: «من هستم.»

اما صدای مردانه مارگریتا بقدری قانع کننده بود که نتوانستم در برابر شخصیت دروغینم مقاومت کنم، و این مساله باعث شد که مارگریتا هم بر رفتار غلط اندازش اصرار کند. باید خاطر نشان سازم که به ضعف متن چایی واقفم چون نمی تواند تفاوت الحان دو نفر که در حال چنین مکالمه ای هستند را مشخص سازد. از آنجایی که هیچ معادلی برای لحن صدا وجود ندارد، باید دست بدامن ابزار دیگری شوم. در مکالمه ای که در ادامه می آید، کلماتی که با حروف کج نوشته شده اند با صدای ساختگی و آنهایی که درست نوشته شده اند با صدای واقعی هستند.

مارگریتا: «شما کی هستید؟»

نینو: «منم، نینو.»

مارگریتا: «آقای گواراسکی و بانو به دریاچه کامو رفته اند.»

نینو: «بیخیال، مارگریتا! منم، جیووانینو!»

مارگریتا: «اوه، جیووانینو تو هستی؟ شما؟»

نینو: «بله، منم ... نه، منظورم این است که من مارگریتا هستم!».

مارگریتا: «شما ... نه مارگریتا که منم!»

نینو: «خوب منم مارگریتا! نینو!»

مارگریتا: «مارگرینو؟»

نینو: «جیوانیتا!»

وضعیت مهیجی بود. عرق را از روی پیشانی ام پاک کردم و سعی کردم آرام باشم، گوشی را دوباره روی گوشم گذاشتم. از آن سوی خط می توانستم صدای فریادهای دوزخی آلبرتینو و دوشس را بشنوم که نعره مستاصل مارگریتا سعی در ساکت کردنشان داشت: «ساکت باشید! ساکت! نمی دانم چه خبر شده، من پدرتان هستم یا او مادرتان ...»

گوشی را گذاشتم و پیغامی را با پیک برایش فرستادم.

وقتی غروب به خانه برگشتم، مارگریتا به استقبال آمد: «خودت بودی که ساعت یازده صبح زنگ زدی؟»

«بله خودم بودم.»

مارگریتا با آسودگی خاطر گفت: «پس خودمان بودیم. از آن موقع تا حالا نگران بودم. این روزها زندگی ماجرابی شده، و دور و اطرافمان پر از دام و تله است. برخی اوقات آدم نمی تواند تعجب نکند که آیا من خودم هستم یا تو ام؟»

تصدیق کردم: «کاملا درست است.»

مارگریتا به دیوار کنار پنجره تکیه زد و خیره بیرون را نگاه کرد. آهی کشید و گفت: «آینده ما به سیاهی این شب تار است.»

بدون اینکه حرفی بزنم دریچه های پشت پنجره، که بر حسب تصادف بسته بودند، را باز کردم و مارگریتا اندکی از امیدش به آینده را بازیافت.

## غریبه



در هر خانواده ای اوقاتی هست که پدر خانه متوجه می شود که غریبه ای در خانه پرسه می زند. مادرها فرق می کنند، و از آنجایی که من هیچ وقت جزو ایشان نبوده ام، بهتر این دیدم که به کاری بچسبم که در آن واردم.

به هر جهت، در یک روز زیبا دریافتم که غریبه ای در خانه است. دقیقا یادم است چه موقع این اتفاق افتاد. دور میز غذاخوری نشسته بودیم و با نگاهم تک تک اعضای خانواده را برانداز می کردم. بله، همان چهار نفر همیشگی، یک مارگریتا، یک آلبرتینو، یک دوشس و یک جیووانینو. با این همه حس می کردم که غریبه ای در میان ما نشسته، همانجا، و شک ندارم که خود آلبرتینو بود.

بله، آلبرتینو همان غریبه بود. نه حرف جدیدی گفته و نه کار تازه ای انجام داده بود، اما کاملا حس می کردم که خودش است. آلبرتینو فقط ده سال داشت اما همه کارهایش را خودش مستقلا انجام می داد. کم حرف و باوقار بود و در هنگام سخن گفتن با من حدودش را رعایت می کرد و جر به ضرورت حرفی نمی زد. به یاد دارم در یک هفته که خیلی پرگویی کرد، سه بار صدایش را شنیدم. دوشنبه صبح به اتاق مطالعه من آمد و گفت: «قهوه جوشید.» پنجشنبه غروب، بعد شام در آبدارخانه سرش را از روی کتابی که با خودش این طرف و آن طرف می برد بلند کرد و پرسید: «متضادها چه هستند؟» و شنبه، پیش از آنکه با مادرش به تعطیلات تابستانی بروند گفت: «صبح بخیر!»

آلبرتینو فقط وقتی کار خیلی واجبی داشت به سراغ من می آمد؛ یادم می آید یکبار، به من گفت معلمش از او خواسته کاغذی به ابعاد  $0/8$  متر مربع که به دو قسمت  $929$  سانتی متر مربعی و یکی از آن دو قسمت هم به دو قسمت  $645$  میلی متر مربعی تقسیم شده باشد، با خودش به مدرسه بیاورد. باید اعتراف کنم خودم را به بد دردسری دچار کردم. یک تکه کاغذ کادوی بزرگ برداشتم و مربعی به اضلاع  $0/9$  متر کشیدم، بعد آن را به مربع های  $900$  سانتی متر مربعی تقسیم کردم و سپس در قطعه نیمه بالای سمت راست  $144$  مربع به ابعاد  $625$  میلی متر مربع جدا کردم.

در پایان از او پرسیدم: «درست است؟»

آلبرتینو اضلاع  $0/9$  متری را اندازه گرفت و سپس سانتی مترها و میلی مترها را هم شمرد. او گفت: «یک مربع  $625$  میلی متر مربعی کم است،  $143$  هستند.» گفتم که محال است.

به او گفتم: «ببین، هر  $30$  سانتی متر به دوازده قسمت مساوی تقسیم شده، و دوازده ضرب در دوازده می شود  $144$ ، این دو خط موازی همدو و تشکیل  $144$  مربع یکسان را می دهند؛ دوباره بشمارشان خودت خواهی دید.»

آلبرتینو گفت: «مهم نیست، به تو اعتماد می کنم.»

این جمله مرا غرق در غرور کرد. اما از داستانم دور افتادم. آلبرتینو چنین پسری است، و یک روز غروب از خواب غفلت بیدار شدم و دیدم که غریبه ای در خانه بود، و آن غریبه هم آلبرتینو بود. چیزی به مارگریتا نگفتم، چون اگر از وجود یک غریبه در خانه حرفی می زدم، یک داستان پلیسی حسابی براه می افتاد. به جای این کار رفتم و روی کاناپه داخل اتاق مطالعه دراز کشیدم و بانتظار حادثه ماندم. چند دقیقه بعد آلبرتینو وارد اتاق شد و به من گفت: «پسری در کلاسماں به من گفت که شما کتاب می نویسید.»

حرفش را تایید کردم. آلبرتینو گفت: «می خواهم بخوانمشان.»

کاملاً غیرمنتظره بود و این شگفتی باعث شد که احساس گناه داشته باشم. سعی کردم بر خودم مسلط باشم و جواب دادم: «همانجا هستند، در قفسه دوم کتابخانه.»

آلبرتینو تمام کتابهای قفسه دوم را یک به یک نگاه کرد، و در همان حال من وجدانم را به باد ملامت گرفته بودم. حتی در اولین کارهای من هم، چیزی وجود نداشت که برای یک پسر بچه ده ساله مناسب باشد. از من پرسید: «می توانم این یکی را ببرم.»

آخرین مجموعه داستان های کوتاهم بود، به نشانه تایید سری تکان دادم. بعد که از مقابل اتاقش عبور می کردم، پرده های قاب شیشه ای در کنار زده شده بودند و توانستم او را ببینم که در حال مطالعه بود. وقتی با مارگریتا تنها شدم، برخی از نگرانی هایم را برای او بازگو کردم.

«از من خواست یکی از کتابهایم را بخواند.»

مارگریتا گفت: «حتما کسی به او گفته که تو نویسنده ای؛ مشکل مدارس دولتی همین است. بچه های کوچک در مجاورت بزرگترها هستند و چیزهایی را یاد می گیرند که نباید بدانند.»

وقتی مارگریتا اینطور صحبت می کند اصلا شوخی ندارد. با این که او قبول داشت که حرفه من آبرومند است، اما فکر می کرد که قابل احترام نیست و البته هر از چندگاهی سوال لعنتی مدرک دانشگاهیم را هم پیش می کشید. «نینو، حتی اگر مدرک دانشگاهت را هم گرفته بودی و شغلی عادی داشتی، باز هم می توانستی در کنار آن به نویسندگی ...»

حالا فقط آهی کشید و گفت: «نباید کتاب را به او می دادی، کار عاقلانه ای نبود.»

اختیارم از کف رفت و به او گفتم حتی یک حرف زشت هم در تمام آن کتاب وجود ندارد. او مصرانه گفت: «جیووانینو تو آن را نوشته ای، بچه ها نباید چیزهایی که پدرانشان نوشته اند را بخوانند. اگر کتاب درسی شیمی، فیزیک یا حتی درس دیگری بود فرق داشت. اما داستان تخیلی کاملا از این قاعده مستثنی است. بعلاوه داستان های تخیلی مثل مال تو، که کسی اصلا نمی داند کی جدی است و کی شوخی، کی واقعیت را می گویی و کی همه داستان را از خودت درآورده ای. اصلا معلوم نیست چه برداشتی از آن خواهد داشت.»

در جواب گفتم: «بگذار هر طور دلش می خواهد برداشت کند. خیلی ها، حتی مردم کشورهای دیگر، کتابهای مرا خوانده اند و از آنها خوششان آمده است. قطعا نمی خواهم در برابر قضاوت یک پسر ده ساله خودم را ببازم.»

حتی وقتی چراغ ها را خاموش کردم مغزم هنوز مشغول بود و این اصلا معنای خوبی نداشت. وقتی فردا صبح آلبرتینو را سر میز صبحانه دیدم قیافه ای بی خیال به خود گرفتم. سر نهار و

شام هم همین برنامه را ادامه دادم. غروب فردا، در حالیکه در اتاق مطالعه ام چرت می زدم، آلبرتینو داخل شد. کتابم همراهش بود و وقتی آن را سر جایش در قفسه دوم گذاشت، راه رفتن را پیش گرفت.

از او پرسیدم: «تمامش کردی؟»

او گفت: «بله، با حروف بزرگ چاپ شده بود، خیلی وقت نگرفت.» و چیز دیگری نگفت.

در هر خانواده بالاخره زمان آن می رسد که پدر از خواب غفلت بیدار می شود و می فهمد که غریبه ای در خانه است. به نظر نمی رسد مادرها به این مساله توجهی داشته باشند. تا جایی که به آنها مربوط می شود، پسرشان همیشه بچه است و تنها به مادرش فکر می کند. اما پدرها به این راحتی گول نمی خورند؛ او می داند که بچه دیگر مانند قبل نیست. سنگینی نگاه بچه روی خود را احساس می کند، و این ها چشم های سرد یک غریبه اند. می داند که تحت نظر است و هر حرکتش با بیرحمی مورد قضاوت قرار می گیرد. البته روند ناخودآگاه خواهد بود؛ پسر بچه فقط به این خاطر روی پدرش مطالعه می کند که بفهمد کدامشان همان غریبه هستند. بعد فیزیکی قضیه اصلا برایش جالب نیست، چرا که می داند در همان حالتی که پدرش رو به زوال می رود او در حال رشد است. آنچه برایش مهم است قیاس قوت و ضعف یک همجنس دیگر است.

زندگی تقلایی بیرحمانه است و اولین دشمن هر مردی پدرش خواهد بود. بالاخره زمان آن می رسد که هر پسری رقیب طبیعی خود را مورد بررسی قرار دهد. به خاطر غریزه حقیقت یابی که دارد، قضاوتش او را به راه خطا نمی برد. بعدها، شاید شرایط یا منطق نظر اولیه او را اصلاح کنند، اما در جمع بندی نهایی غریزه همیشه حرف آخر را می زند. بالاخره زمانش می رسد که هر پدری درمی یابد که غریبه ای در خانه به سر می برد و آن غریبه پسرش است؛ کسی که به یکباره با دیدی جدید او را می نگرد و او را می سنجد. لحظه ای حیاتی است، چون وقتی به سر آید، پسر تصمیمش را گرفته است. اگر برداشتش این باشد که پدرش از خودش قوی تر است، متحدش خواهد بود. اصلا مساله بامزه ای نیست. و ما باید به آن فکر کنیم. باید در این مورد با خود روراست باشیم.

## موج گرما



شاید فقط گرمای خط استوا شبیه به گرمای میلان باشد. شاید هم اصلا به اندازه آن نباشد. حرف تازه ای نیست، فقط باید بگوییم در این تابستان بخصوص انگار نه در هوا که درون روغن جوشان نفس می کشیم. یک روز دوشس گفت: «این خانه بوگندو مثل کوره است.» و مارگریتا و من نگاهی مضطرب به هم انداختیم، چون اگر تا بدینجا نفوذ کرده زمان اعزام اولین گردان فرا رسیده بود.

تصمیم بر آن شد که اولین گردان ما متشکل از دوشس، در معیت دوستی مهربان از خویشاوندان به سوی ساحل دریا گسیل شود. دومیم گردان متشکل از آلبرتینو هنوز عجله ای برای رفتن از خود نشان نمی داد و می توانست باز هم منتظر بماند. آلبرتینو مرد خود ساخته ای بود. وقتی با ماشین او را به رم بردم، در تمام راه مشغول مطالعه کتابهای تصویری اش بود؛ زمانی که به مقابل کلیسای سنت پیتر رسیدیم و با صدای بلند گفتم: "آلبرتینو! کلیسای سنت پیتر"، بدون اینکه سرش را بالا بیاورد گفت: «قبلا در کتاب تاریخ دیدمش.»

حالا پس از اظهار نظر دوشس در این باره که خانه بوگندوی ما شبیه کوره شده، مارگریتا تصمیم گرفت واکنش آلبرتینو، که سرگرم مطالعه دائرة المعارف کودکان بود، را هم بسنجد.

از او پرسید: «آلبرتینو، فکر نمی کنی هوا به طرز وحشتناکی گرم شده؟»

بدون اینکه چشمهایش را از صفحه کتاب بردارد زیر لب گفت: «نمی توانم نظری بدهم.»

غرق در عرق بود و مارگریتا باز هم ادامه داد. «گرما را حس نمی کنی؟»

«نمی دانم، وقتی این را تمام کردم می توانم نظرم را بگویم.»

آلبرتینو خیلی اجتماعی نبود. در این پنج ساله که به مدرسه می رفت، تنها چیزی که شنیده بودم این بود که معلمشان یک روز داستانی از من درباره کریسمس را در کلاس خوانده بود.

پرسیدم: «نظرت در این باره چیست؟»

جواب داد: «معلم داستان را خیلی خوب خواند.»

بار دیگر از او پرسیدم که معلم شان از چه چیز خوشش می آید. گفت: «نمی دانم، هیچ وقت به ما نگفته.»

وقتی زمان امتحانات پایانی دوره ابتدایش فرا رسید، با مشقت تمام دریافتم که موضوع انشایی که نوشته "عادات یکی از والدین" بوده است. از او پرسیدم که کدامان را انتخاب کرده است.

جواب داد: «شما را، مادر عادت به چیزی ندارد.»

گوش هایم سیخ شدند. «بسیار خوب، درباره من چه نوشتی؟»

با اطمینان خاطر گفت: «چیز بدی نبود.»

آلبرتینو اصلاً اعتقادی به وراجی نداشت. به اختصار حرف می زد و مستقیم به سراغ مطلب می رفت و جز مسایل کاملاً ضروری چیز دیگری را پیگیری دنبال نمی کرد. وقتی کسی زنگ خانه را می زد و او برای باز کردن در می رفت، برایم پیغامی مختصر می آورد: "مرد" یا "زن" گفت و بعد پیغام را همانطور که بود عنوان می کرد.

از موضوع پرت شدم؛ از دوشس می گفتم و اینکه تصمیم گرفتیم چمدان هایش را برای سفر به ساحل دریا ببندیم. صد البته این کار به تدارکات زیادی نیاز داشت، به هر حال شما نمی توانید یک زن - حتی اگر شش و نیم سال داشته باشد - را بدون در نظر گرفتن جوانب احتیاط به دنیای بیرون بفرستید. اول از هم باید لباس شنا را انتخاب کنید. لباس سبز رنگ اصلاً مناسب نبود.

«خیلی شبیه به آنی است که مادر پارسال پوشید. مرا پیر نشان می دهد.»

بقیه کارها تقریباً راحت پیش رفتند. وقتی که چمدان هایش بسته و آماده رفتن شد، برای خالی نبودن عریضه گفت: «من دیگر می روم. اگر کاری با من داشتید کفایت تلفن بزنید.»

اما با وجود اینکه می توانست حمایت معنوی خود را تلفنی به ما عطا کند، به نظر فکرش هنوز آشفته بود. گفت: «یادتان نرود به گربه غذا بدهید. میوه برایش خوب نیست، حتماً به او گوشت بدهید. اگر هم معلوم شد که گربه دختر است و تخم گذاشت، لطفاً به من خبر بدهید.»

به او گفتیم خیالش راحت باشد اما باز هم عروسک ها و بقیه مایملکش که در اتاق پخش و پلا بودند را ورنه انداز کرد. آهی کشید و گفت: «طفلکی ها من!»

بعد اعتماد به نفسش را بازیافت و رو به مارگریتا کرد و گفت: «اگر / او یک فنجان قهوه یا دستمالی تمیز خواست، کفایت آن را در سبد بگذاری خودش آن را بالا می کشد. اگر نمی خواهی قهوه بریزد، حتماً آن را در جای خودش بگذار.»

مارگریتا گفت که متوجه شده است. «وقتی / او مشغول کار است فقط کاری به کارش نداشته باش.»

دوشس به او اخطار کرد: «شوهرها وقتی مشغول کارند همیشه عصبی می شوند.»

تحمل این دیگر از توان مارگریتا فراتر بود. «تو که فقط شش ساعت است لازم نیست به من یاد بدهی چطور زندگی کنم! بهتر است بروی روی نیمکت بازی کنی. خودم حواسم به پدرت هست، خیلی هم ممنون!»

دوشس در جواب گفت: «اگر قصد داری پا تو کفش من کنی، همین حالا در خانه می مانم.»

بحث به جای باریکی رسیده بود، دوشس را صحنه بیرون کشیدم و بدرون ماشین انداختم. به من گفت: «اگر واقعا به من احتیاج داشتی، می توانم سریع خودم را برسانم. اگر خیلی اذیت کرد فقط به من بگو. با ماشین تحریر برایم نامه بنویس، راحت تر می شود خواند.»

به او قول داد: «باشد، حتما.»

ماشین براه افتاد. دوشس با صدای بلند فریاد زد: «از طرف من از همسرت خداحافظی کن. با هم دعوا کردیم و فکر کنم بهتر باشد با هم حرف نزنیم.»

و بعد دو قطره اشک بزرگ مروارید شکل در گوشه چشم هایش درخشید. با لحنی اعتراض آمیز گفت: «به خاطر او گریه می کنم» و وقتی مارگریتا را دید که از در بیرون می آید، چهره اش در هم رفت. در حالی که مستقیم به جلو نگاه می کرد گفت: «خداحافظ» و در دریایی از اشک غرق شد. خوشبختانه در همین موقع ماشین دور شده بود. من دوشس خودم را خوب می شناسم و می دانم چقدر از این که تسلیم ضعف شود، رنج می کشد.

در همین احوال گردان دوممان هنوز غرق در کتابش بود. مارگریتا به او خاطر نشان کرد: «بهتر بود می آمدی و از خواهرت خداحافظی می کردی.»

آلبرتینو بدون اینکه سر را بالا بیاورد گفت: «برادرها و خواهرها با هم خداحافظی نمی کنند، شاید یکی از دیدن رفتن دیگری ناراحت شود اما دلیل بر خداحافظی کردن نمی شود.»

مارگریتا آهی کشید و چند لحظه بعد پرسید: «از کریمه<sup>۳</sup> چه خبر؟ اوضاع به نظر وحیم تر نشده؟»

گفتم: «همه چیز در کریمه خوب است! اما اگر می خواهی در مورد جنگ بدانی، حتما منظورت کره است.»

مارگریتا در جواب گفت: «همه اش توی همین دنیا است! فکر می کنی کار بالا بگیرد؟»

گفتم: «نه، فکر نکنم. اما نظر من اهمیتی ندارد.»

مارگریتا سرش را بین دستانش گرفت و گفت: «من که نمی توانم به آن فکر کنم، هنوز هم تا سر حد مرگ از جنگ قبلی می ترسم. چطور می توانم از یکی دیگر که هنوز شروع هم نشده، وحشت کنم؟»

حرفش را تصدیق کردم. «از نظر انسانی غیر ممکن است. برای یک زن که دیگر کاملا نشدنی است. بهتر است ترس از جنگ قبلی را فراموش کنی.»

مارگریتا لحظه ای فکر کرد. «فکر می کنم بهتر است دست از ترسیدن از جنگ بعدی بردارم و به ترس از همان قبلی بچسبم. وقتی جای ترسی قدیمی را با ترس جدید عوض می کنی، اصلا نمی دانی چه بر سرت خواهد آمد!»

---

<sup>۳</sup> - شبهه جزیره کریمه در قسمت غربی شوروی سابق و در اوکراین فعلی [م.]

فرازی عاقلانه بود و به او بالیدم. در همین اثنا که ساکت شده بود، توانست ببیند که گربه مشول خوردن یک زردآلو است. به او یادآور شدم: «دوشس گفته بود که نباید میوه بخورد.»

مارگریتا قاطعا گفت: «برای خودش گفته! حالا که یکبار این شانس نصیب ما شده که گربه ای گیاهخوار داشته باشیم، نباید او را مجبور کنیم گوشتخوار باشد. گربه ای که از خونریزی تنفر دارد، گربه ای است که در راه آرمان صلح قدم برمی دارد.»

به ذائقه گربه احترام گذاشتیم و فکرمان را معطوف اولین گروهان اعزام شده معطوف کردیم، که همانکون به سوی دریا پیش می رفت. مارگریتا آهی کشید و گفت: «مساله جالب بچه داشتن این است که وقتی اینجا هستند، با زجر حضورشان را احساس می کنیم و وقتی می روند حفره ای که به جای خود می گذارند هنوز همانقدر دردناک است.»

توافق کردیم که زندگی فقط از دردهای پیاپی تشکیل شده است. مارگریتا خاطر نشان کرد: «دردهای نارحت کننده و خوشحال کننده، به همین خاطر نباید هیچکدامشان را جدی بگیریم.»

## بزرگ کردن گربه



همسایه ما، خانم مارسلا روز وداع در منزل ما بود و این بیان دوشس را شنید که "اگر معلوم شد گربه پسر است که هیچ، اما اگر معلوم شد که گربه دختر است و تخم گذاشت، لطفاً به من خبر بدهید!"

بعد از رفتن دوشس خانم مارسلا عصبانیت زیادی از خودش بروز داد. به همه اعلام کرد: «این بچه به سن عقل رسیده. مادر آینده خانواده اوست! فکرش را بکن، او نمی‌تواند بین گربه نر و ماده فرق بگذارد، اما می‌تواند تصور کند که گربه‌ها مثل مرغ یا قناری تخم می‌گذارند! مسایل خیلی مهمی هستند که باید کاملاً مشخص شوند، حتی برای بچه‌ای به این کوچکی.»

اما مارگریتا ذره‌ای هم نگران نبود. «تا وقتی پای گربه در میان است، اصلاً مساله مهمی نیست. اصلاً برایم مهم نیست که بچه‌ام از مسایل خیلی مهم بی‌خبر است، اما برای گربه ضرری نخواهد داشت که مثل مرغ رفتار کند.»

این عبارات به نظر من هم منطقی بودند و هم اطمینان‌بخش، اما نظر خانم مارسلا این نبود. مصرانه گفت: «اینکه بچه‌ها را در نادانی نگه‌داری، کاری بسیار اشتباه است. حتی سنتی‌ترین آموزگارها هم اعتقاد دارند که باید آنها را راهنمایی کرد.»

مارگریتا اصول اعتقادی اندکی داشت اما همه آنها کاملاً مشخص بودند. در جواب گفت: «آن سنتی‌ترین آموزگارهای ذهن کثیف‌تری دارند؛ این گربه هرگز راهنمایی جنسی نداشته. اما

خودش می داند وقتی زمانش برسد چکار کند. در مورد این چیزها با خود من خیلی حرف نزدند اما وقتی بزرگ شدم، اصلا مثل مرغ یا قناری تخم نگذاشتم.»

خانم مارسلا از آن دسته آدمهایی نبود که استدلال مارگریتا به مذاقش خوش بیاید. «اگر قرار باشد دخترت را مثل قصه های پریان بار بیآوری، وقتی واقعیت های ظالمانه زندگی بر سرش خراب شدند، چه کاری از دستش برمی آید؟»

مارگریتا ذره ای هم آشفته نشد. پرسید: «خودت چطور با آنها روبرو شدی؟ هر چه نباشد تو و من در قصه های پریان بزرگ شدیم، مگر نه؟»

خانم مارسلا گفت زمانه عوض شده، اما مارگریتا اصرار داشت که "حقایق زندگی" که از آن حرف می زنند درست همانهایی هستند که بیست سال پیش بوده اند. «اصلا نمی توانم فکر کنم چیزی جنایت بارتر از گرفتن خیالات یک بچه باشد. این چیزهایی که تو قصه پریان می خوانیشان، بنیادهای هر خانه ای هستند. شاید به چشم تو نیایند، اما سالهای سال سراپا هستند.»

خانم مارسلا تحمل این یکی را نداشت. «جنایت این است که به خیالاتشان بال و پر بدهی. اگر یک دختر را در پر قو بار بیآوری، فکرش را بکن مثلا وقتی بفهمد لک لک ها بچه ها را نمی آورند، چه ضربه ای می خورد.»

مارگریتا: «برای من که ضربه بزرگی نبود.»

خانم مارسلا چیزهای زیادی در ذهن داشت که بر زبان بیآورد، همان نظریه های همیشگی که توسط "برنامه ریزان جنسی" دنیای پیرامون مان همه جا پخش می شوند.

مارگریتا حرفش را به این صورت به پایان رساند: «می خواهم تا وقتی بچه هایم به بیست سالگی نرسیده اند همین داستان های پریان را برایشان تعریف کنم. هنوز هم آنهایی که برای خودم تعریف کردند را به یاد دارم، حتی حالا که یاد گرفته ام که هیچ کدامشان واقعیت ندارند، باز هم از تکرارشان احساس لذت و آرامش دارم.»

خانم مارسلا خاطر نشان کرد که مارگریتا چندان باهوش نیست و مارگریتا هم در عوض مسایل خطیر دیگری را خاطر نشان ساخت و بحث در اینجا خاتمه یافت. معلوم شد که گربه دختر است و بدون اینکه توجهی به مسایل نژادی داشته باشد، از سر جهالت یک سبد تخم گذاشت.

باید اعتراف کنم که اصلاً گربه های برایم مهم نیستند. در واقع، با وجود اینکه با آنها متمدنانه رفتار می کنم، قلباً از آنها متنفرم. شاید گربه ها حق زندگی داشته باشند، اما اگر خواست دوشس بر نظر من برتری نداشت، هرگز به آنها اجازه نمی دادم این حق شان را در خانه من تمرین کنند. به هر حال وقتی گفتم که گربه ما جانور بدبختی است هیچ کس با من همراه نشد؛ سختم بر سر حقیقتی ناب و خالص بود. گربه ها دوست دارند توان باروریشان را نشان بدهند، اما گربه ما از این جهت بطرز غیر معمولی خویشتندار بود و تنها چهار بچه گربه بدنیا آورد. سه چهار روز اول روحیه فداکارش را تحسین کردیم، اما از آنجایی که برای مادر بودن تعلیمی ندیده بود، غریزه مادریش به سرعت ته کشید. در ابتدای امر بچه گربه سیاهی را به آشپزخانه آورد و مارگریتا خوشآمدگویی گرمی به او کرد.

بانگ زد: «ببین! می خواهد بچه هایش را به ما معرفی کند چیزی نمی گذرد که آن را به سبد برمی گرداند.»

در عوض این کار او این شیء کوچک رقت انگیز را زیر میز آشپزخانه گذاشت و ناپدید شد. بچه گربه را به خانه اش برگرداندم، اما چند دقیقه بعد گربه، بچه دیگری به رنگ خاکستری با نقطه های سفید را پیش پای ما گذاشت. وقتی این یکی را هم پیش خودش برگرداندم، دو بار دیگر همین کار را انجام داد.

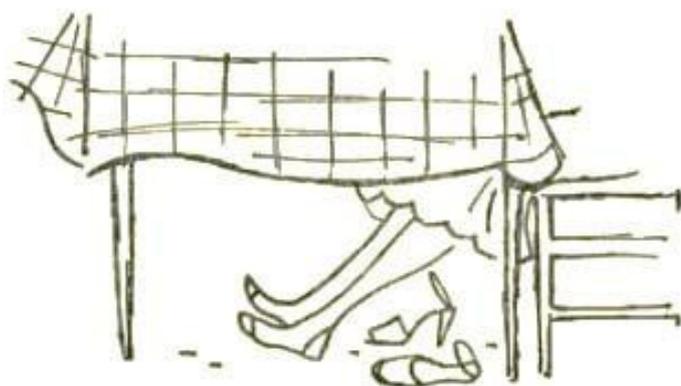
مارگریتا گفت: «فکر کنم می خواهد بفهمد که ما حاضریم کدام را به فرزند خواندگی بپذیریم. فهمیده که مسئولیت بزرگ کردن چهار بچه برای او بسیار زیاد است، از آنجایی که ما خانواده محترمی هستیم، به خاطر خودش هم که شده، دلش می خواهد یکی از بچه هایش را به ما بدهد.»

گفتم که هر چه باشد نمی توانم با سر باز زدن او از مسئولیت هایش، آن هم به این شکل کنار بیایم. خربزه خورده و باید پای لرزش هم بنشیند. او این بچه گربه ها را بدنیا آورده، خودش باید مراقبشان باشد. اما گربه با من رو در رو نشد و فردا، دوباره همان کارها را تکرار کرد. یک بچه گربه را زیر میز پای دیوار، یکی را زیر تختخواب، یکی را زیر بخاری و یکی دیگر را زیر میز تحریر من پیدا کردیم. حتی وقتی آنها را به سر جای درست خودشان برگردانیدیم و برخورد شدیدی با مادر عجیب و غریب شان کردیم، امید خود برای قالب کردن آنها به ما را از دست نداد و دست به کار پنهان کردن آنها در مکانهایی مرموزتر شد؛ جاهایی مثل جیب لباس خواب من، یکی از کفش هایم، یک گلدان و زیر گوشه متکای من. در آخرین پرده از ابراز نبوغش،

صدای میو میوی بچه گربه ها از تمام خانه به گوش می رسید، اما دستمان به هیچکدامشان نمی رسید. فقط گرسنگی می توانست آنها را از مخفیگاهشان بیرون بکشد.

مارگریتا برای دیدن دوستی به روستا رفته بود، و من تنها بودم و به این فکر می کردم که بار بعد این گربه بدبخت می خواهد این بمب های ساعتی کوچکش را کجا پنهان کند. من از آن دسته آدم هایی نیستم که بچه گربه ها را بیرون کنم. و در ضمن دوشس دستوراتی کاملاً روشن را وضع کرده است.

## چهل سالگی



مارگریتا گفت از این روزها که بچه ها هنوز از تعطیلات تابستانی از روستا برنگشته اند، باید نهایت استفاده را ببریم. به من اعلام کرد: «می خواهم برای خودم شب خوبی بسازم. می روم برقصم.»

در اینجا بود که بی دقتی در کلامش را به او گوشزد کردم. شما نمی توانید بدون همراه به رقص بروید، مگر اینکه بخواهید رقصی یکنفره داشته باشید، و این هم کار مناسبی برای یک همسر و یک مادر نیست. اما مارگریتا توضیح داد که "برای خودش به تنهایی" یعنی بدون من است.

او گفت: «اصل قضیه این است که تو نباید بیایی جیووانینو. به اندازه کافی قیافه ات را دیده ام. روز و شب، شب و روز ... مثل این است که قیافه داموکلس<sup>۴</sup> بالای سرم آویزان باشد.»

در پاسخ گفتم: «خوش بگذرد، فکر کنم من هم به دیدن فیلم بروم.»

مارگریتا گفت: «هر کار می خواهی بکن، اما باید اول مرا به کلوپ ببری. نمی خواهم شب تنها در خیابان پرسه بزنم. بعدا می توانی دنبالم بیایی. مطمئن باش براحتی کسی را پیدا می کنم که مرا تا خانه همراهی کند، اما نمی توانم به غریبه ها اعتماد کنم. از کجا معلوم، شاید خلافکاری باشد که تغییر قیافه داده.»

<sup>۴</sup> - شخصیتی در ادبیات یونان باستان. وجه تسمیه این عبارت حکایت شمشیر داموکلس است که از تار مویی بالای سر او آویزان بود [م].

مارگریتا را به کلوب رساندم و وانمود کردم که می روم. میزی را با فاصله ای کافی از میز مارگریتا، پشت یک گلدان نخل تزئینی انتخاب کردم و نشستم. فقط کافی بود یک شاخه را کنار بزنم تا از منظره دل انگیز صحنه رقص و میز او لذت ببرم. چیزی نگذشت که جوانک وراجی کنار من نشست. گفت: «این خوشگل های بلند کردنی بیچاره را ببین، همه این دخترها کسی را دارند ولی این تک پر مثل خودم شانس نداشته است.»

به او گفت: «به خودت سخت نگیر، زنانی را دیده ام که اگر کارشان با من به فرجام می رسید، بیچاره می شدند.»

با صدای بلند گفت: «اوه، خدایا! چند تا جیگر تو دل بروی، چاق و چهل ساله!»

به او گوشزد کردم که یک زن چهل ساله چیزهای بیشتری از یک دختر بچه هیجان زده برای عرضه دارد. این حقیقت را تصدیق کرد اما تکرار کرد که بلند کردنشان کار راحتی نیست.

به او گفتم: «خیلی هم ساده است، فقط باید خوب چشمهایت را باز کنی. فراموش نکن برای هر زنی بسیار سخت است که در مکان های عمومی تنها نشسته باشد. اگر با کسی باشد همیشه می تواند نقش بازی کند؛ می تواند ریز بخندد، صدای هوم از خودش دریاورد، سیگار بکشد، در صندلی اش وول بخورد و وقتی همراهش داستانی بامزه برایش تعریف کرد، وانمود کند که هیجان زده شده است. شاید هم نقشی تراژیک بازی کند؛ اندوهگین به افق خیره شود تا اینکه همراهش بپرسد چرا ناراحت است، و این فرصت را بدست بیاورد که به او بگوید مثل بقیه زنها نیست، چون در گذشته اش مصیبتی مرموز وجود دارد. اگر هم بتواند ساکت بنشیند و ادایی نداشته باشد، پس حتما نقش آدم های باکلاس را بازی می کند.»

مصاحب من با نگاهش تک تک زنهای تنهای سالن را برانداز کرد سپس در گوشم زمزمه کرد: «آهان، یک بی سر و زبان! اگر اشتباه نکرده باشم، از آن پیر دخترهای معمولی است! شک دارم بتواند مثل آدم راه برود. انگار عصا قورت داده، موافق نیستی؟»

شاخه نخل را به کناری زدم و از او پرسیدم: «منظورت آن موبور گردن کلفت است که لباس سبز پوشیده؟»

«نه بابا، آن یکی که لباس گل دار تنش است و کیفش را روی پایش گذاشته. می بینی اش؟»

به خوبی می توانستم ببینمش. صد البته مارگریتا بود و انگار همین الان از دهات رسیده بود. مردک جوان گفت: «به پاهایش زیر میز نگاه کن. کوچولوهای مامانی حتما میخچه دارند چون یکی از کفش هایش را درآورده است.»

به او گفتم: «به نظرم که بد نیست، چرا امتحانی نمی کنی؟ از او بخواه یک دور با تو برقصد، اگر هم فقط همین کار از تو برمی آید، بعد برش گردان سر جایش و ولش کن.»

پاسخ داد: «حال و حوصله امتحان کردن را ندارم.»

عاقبت وقتی بر سر سه چهار غاز تنهای دیگر جر و بحث کردیم، تصمیمش را گرفت. با اخم گفت: «می خواهم بختم را روی آن پیر دختر لباس زرد که آن گوشه نشسته امتحان کنم. اگر دیدی اوضاع خراب شد سریع پلیس را خبر کن، مرا همانجا ول نکن.»

رفیق جوان من اصلا برنگشت. دیدمش که سر میز همان زن لباس زرد نشست، و او هم مشغول صحبت کردن با آب و تاب بود و دستهایش را به اطراف پرت می کرد، در همان حال رفیق جوان من در سکوت به نشانه تایید سر تکان می داد و هر از چند گاهی که می توانست، نگاهی مضطرب به من می انداخت. ساعت یک ربع به دوازده بود و دخترک بیچاره عصا قورت داده من همانجا مثل خنگ ها نشسته بود، یک پایش کفش نداشت و پای دیگرش در کفش بود. به یکباره در یکی از خلسه های افسردگی که گاه و بیگاه گرفتارش می شدم، غرق شدم.

من همیشه در پی جوانی ام بودم، و همین مساله مرا اندوهگین می ساخت، چون هر چه سخت تر جستجو می کردم، دورتر و دورتر می شد. چه بسیار شبها که در خیابان منتهی به مدرسه قدیمی ام پیش می رفتم و به دروازه آشنای آن می رسیدم، اما غبار زمان هر چه داشتم را همچون بسیاری از درگذشتگان با خود می برد و تاریکی در سکوتش مرا در بر می گرفت.

گاهی اوقات توانایی تشخیص اندازه ها را از دست می دادم و تمام دنیا را در مقیاسی کوچک، همچون اجسام زیر میکروسکپ می دیدم، درست گویی تمام کسرهای عددی نامتناهی بین یک و دو یا اتمهای زمان میان یک ثانیه تا ثانیه بعد باشند. دنیای اطراف در حال جنبش می شد: پسر بزرگ می شد، درخت سیب باغچه شکوفه می داد و میوه هایش می ریخت، ناخن هایم دراز می شدند و کاغذ روبرویم زرد می شد. هیچ چیز ثابت نمی ماند، همانطور که فیلسوف پیر یونانی می گفت همه چیز در صیوروت بود، و وقتی از ایستادن طفره می رفتند وحشت بر من غلبه می کرد و تقلا می کردم تا از قانون ملعون گذشت زمان بگریزم. سر دختر خوابیده ام و

صندلی که در آن نشسته بودم فریاد می کشیدم "دیگر بس است! همین جا که هستی بمان!"، چون دلم می خواست جوانی ام باقی بماند و تا زمانی که فرصتش را دارم دوباره نگاهی به آن بیاندازم. اما زمان مرا از گذشته ام دورتر و دورتر می کرد و تنها ثروتی که زمانی مالکش بودم را از من می ربود.

ساعت یک ربع به دوازده بود و دخترک بیچاره عصا قورت داده من تنها سر میزش نشسته بود. وحشت وجودم را فرا گرفت، چون آنجا، درست پشت سر مارگریتا روح فراری دوران جوانی ام ایستاده بود.

زمانی که همه در حال رقصیدن بودند، از کنار دیوار به سوی بار مشروب فروشی براه افتادم. از همانجا درست از پشت سر مارگریتا، علنا وارد صحنه رقص شدم. به او گفتم: «به موقع خودم را برای رقص رساندم، یا این که به کسی دیگری قول دادی؟»

مارگریتا بدون گفتن کلمه ای ایستاد و همین کار باعث شد تا پایش بدرون کفش بلغزد. با بیخیالی گفتم: «پنچر شده ای، فکر کنم تمام دورها را رقصیده ای.»

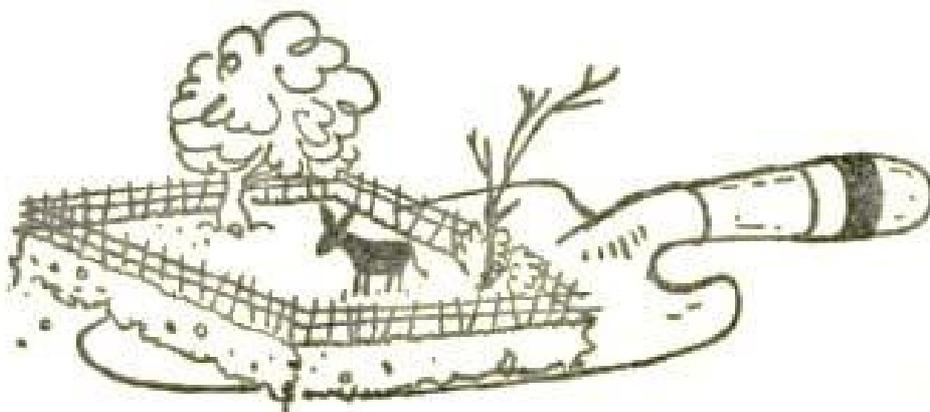
سری تکان داد: «معلوم است.»

با بدطینتی گفتم: «اگر فردا پایت درد بگیرد، این منم که حسابی می خندم.»

با تبسمی گفتم: «ما فقط یک بار زندگی می کنیم.»

آخرین رقص با آهنگ والتز اشتراوس بود که هر آدم بالای چهل سالی را راضی می کرد. مانند یک سرباز سواره نظام هالیوودی بدور خودم می چرخیدم و مارگریتا همچون روح جوانی ام سبک بود.

## چند جریب زمین روستایی



یک روز وقتی در مورد مهاجرت خانواده به روستا تمام فکرها را کردم، برنامه ام را برای مارگریتا تعریف نمودم. واکنش او بدین صورت بود:

«البته این کار برای تو که هنوز هم تلاش می کنی لابلالی گری های دوره جوانیت را نگه داری خوب است، چون می توانی دیرتر از بقیه مردها پیر شوی.»

تمام مزایای مادی و معنوی موجود در این نقل مکان را برشمردم، اما باز هم نظر مارگریتا عوض نشد. با قاطعیت اعلام کرد: «احمقانه است.»

تقریباً بیخیال موضوع شدم. یک ماهی از موضوع گذشته بود که در یک روز خوب، سر نهار نگاه پرسشگر و سرد مارگریتا را روی خود احساس کردم. این نگاه نشانگر آغاز شدیدتر بود و از آنجایی که با خیال راحت بر سر سفره غذای مفصلی نشسته بودیم، خود را برای مقاومتی عالی آماده کردم.

مارگریتا با توپ پر حمله را آغاز کرد. «یک هوا دورتر از اینجا مزارع باز قرار دارند، مراتع سر سبز؛ یک هوا دورتر از اینجا مادر طبیعت با خلقت جهان معجزه آغاز را آشکار کرده. این همان زندگی راستین در دامن خاک است که/و آن را درک نمی کنی!»

با تبسمی غمناک سری تکان داد و رو به دار و دسته اش با لحنی مستاصل گفت: «بچه های عزیزم، صبور باشید. وقتی او این چیزها را از ما دریغ می کند، حداقل می تواند در خیالاتمان با طبیعت باشیم.»

مارگریتا در کمال پیروزی دست پیش را گرفت، تاکتیک زیرکانه اش همان چیزی بود که من آن را "پیش دستی در پیش بینی امر محتوم" می نامم. عبارت عجیب و غریبی است اما معنایی کاملا مشخص دارد: وقتی پیشنهاد من بر وفق مرادش باشد، مارگریتا احساس می کند سرش کلاه گذاشته اند زیرا دلش می خواهد خودش به این قضیه فکر می کرد و به جای اینکه او از من سپاسگزار باشد، من مدیون او باشم. به همین خاطر شایستگی پیشنهاد مرا انکار می کند.

بعد بعد از گذشت زمانی، در بزنگاهی کاملا مناسب، فکر من را به نام خودش اعلام می کند. توانایی او در این است که در میدان نبرد نه در قالب یک مهاجم که عقیده اش را به دیگران تحمیل می کند، بلکه در قامت مظلومی ظاهر می شود که از سر بی دفاعی، سر خم کرده و تنها این ظلم را به اطلاع افکار عمومی می رساند.

او با زیرکی مرا مجبور کرد چیزی که از اول پیشنهاد خودم بود را بپذیرم. این حقیقت که من نظر او را پذیرفتم برای افکار عمومی شکی باقی نمی گذاشت که ظلم روا شده به او به قدری عظیم بوده که حتی خود من هم آن را فهمیده و در صدد جبران آن برآمده ام.

بدین صورت مارگریتا از بار سپاسگزاری از من خلاصی می یافت و در نظر توده ها من همچون ظالم کتک خورده ای بودم در حالیکه او همچون فاتحی از دل مظلومین برمی خاست.

اگر تا این حد برای مارگریتا احترام قایل نبودم، بی شک می گفتم که این یک تاکتیک کمونیستی است. فارغ از سیاست، او پس از اینکه موضعش را با آهی عمیق تحکیم بخشید، سکوت کرد و توانستم حرفم را بزنم: «مارگریتا، این همان چیزی است که من می خواهم؛ اینکه از شهر برویم و در روستا زندگی کنیم. برنامه همه چیز را هم ریخته ام.»

دوباره آه کشید. «دیگر خیلی دیر شده نینو. دیر به اشتباهت واقف شدی. حالا دیگر شهر مرا مسموم کرده؛ سم در خونم است. دیگر برایم مهم نیست. خوشحالم که خودت به اشتباهت برای زندگی در اینجا پی بردی. به خاطر من لازم نیست جابجا شویم. برای بچه های این کار را بکن.»

دیگر تلاش برای بدست گرفتن اوضاع کاملاً بی فایده بود. گفتم: «باشد، به روستا می رویم.»

آلبرتینو و دوشس که با علاقه شدید موضوع را دنبال می کردند، حس کردند که باید نظرشان را مطرح کنند. آلبرتینو گفت: «من نمی خواهم در روستا زندگی کنم.»

دوشس گفت: «من اینجا را دوست دارم.»

مارگریتا بر موج سوار شد. «شما هر کاری پدرتان بخواهد می کنید. خوشتان بیاید یا نه، منصفانه باشد یا نه، منطقی باشد یا نه، دستور پدر باید اجرا شود، بحثی هم نداریم. همانطور که من بدون بحث قبول کردم، شما هم باید بکنید.»

حداقل فکر می کنم که قرار شد به روستا نقل مکان کنیم.

همانطور که دور میز نشسته بودیم گفتم: «مارگریتا، آن مزرعه ای که در موردش با تو صحبت کردم یادت هست؟»

«نه، فکر نکنم یادم باشد. چرا؟»

«چون خریدمش. امروز پیش پرداختش را دادم.»

مارگریتا با دو چشم از حدقه درآمده به من نگاه کرد، سپس رو به بچه ها کرد و گفت: «پدرتان کاملاً دیوانه شده.»

آلبرتینو و دوشس هم کاملاً همین برداشت را از حرف های من داشتند؛ مارگریتا رو به سمت آسمان کرد و خداوند را برای حماقت من به شهادت گرفت. «باندازه کافی به عنوان یک روزنامه نگار در دسر نداشته، حالا دلش می خواهد در دسرهای کشاورزها را هم به آن اضافه کند.»

به او گفتم که لازم نیست هیجان زده شود. «تنها دو نیم جریب است.»

اما این حرف به جای اینکه او را آرامتر کند، آتش هیجان او را تیزتر کرد.

«الان سالهای سال است که روزنامه ها از جریب و هکتار حرف می زنند، معلوم است که تو هم باید چیزی برای خودت دست و پا کرده باشی!»

منطق مارگریتا این طور بود و من هم باید تا به حال به آن عادت کرده باشم، اما این بار نتوانستم خودم را کنترل کنم و به او گفتم که احمق نشود.

مارگریتا در جواب گفت: «احمق نشوم؟ مگر هر وقت حرف از غصب و سلب مالکیت زمین، کنترل مسیر آب و این دست مسایل حرف می زنند، پای جریب ها در میان نیست؟»

اعتراض کردم: «جریب چه ربطی به سیاست دارد، یک جریب فقط یک واحد اندازه گیری زمین است.» و توپ را به زمین آلبرتینو انداختم: «تو خودت به مادرت بگو.»

آلبرتینو جیک جیک کنان گفت: «یک جریب پنجاه گالن است.»

فریاد کشیدم: «اینقدر خنگ نباش، جریب واحد مساحت است نه مایعات.»

دوشس بدون اینکه سرش را از روی بشقاب بوفالو بیلش بلند کند گفت: «یک ده ضلعی است.»

با ناشکیبایی پرسیدم: «این وسط ده ضلعی چه ربطی به موضوع دارد؟»

دوشس گفت: «ده ضلعی مضربی از یک گالن است.»

آلبرتینو حرفش را قطع کرد: «احمق! منظورت مقسوم علیه است، نه حاصلضرب. و تازه ده ضلعی مضرب محیط است. شش ضلعی، پنج ضلعی، هشت ضلعی ...»

مستم را بروی میز کوبیدم. نعره زدم: «هر جریب هزار متر مربع است. چیز دیگری نمی تواند باشد. اگر تو اینقدر سرت را در این کتابهای مصور فرو نمی بردی و به کتابهای مدرسه ات می رسیدی، می فهمیدی که ده ضلعی اصلا مقیاس مساحت نیست. یک شکل مسطح با ده ضلع و ده زاویه است.»

دوشس شانهِ بالا انداخت و آلبرتینو دنباله حرف مرا گرفت. «ده ضلعی مضربی از پنج ضلعی است که پنج ضلع و پنج زاویه دارد. یک چند ضلعی، درست مثل ...»

خواستم دوباره دخالت کنم که مارگریتا جلوی مرا گرفت. مرا سرزنش کرد: «خیلی نمی خواهد سخت بگیری. همه اش تقصیر توست. اگر مثل زمان بچگی های من، نخ یا تسمه آورده بودی که آنها خودشان اندازه بگیرند، این آشفتگی بوجود نمی آمد. جیووانینو خوب در سرت فرو کن، جریب ها وارد بازی های سیاسی شده اند و عوامل بی نظمی اند. فکر می کنی خیلی باهوشی اما در واقع این بی نظمی را به قلب خانواده ات وارد کرده ای. اعتقاد من این است که این جریب های تو بی شک خرابکارند.»

پس از آن توافق کردیم که برای آن روز کافی است چون من دیگر حوصله تکاپو نداشتم. اما در خلال غروب فردا مارگریتا ناگهان سوال کرد: «این مزرعه دقیقا کجاست؟»

کمی بعد سوال کرد که چه شکلی است و یا اینکه چمن در آن کاشته اند یا درخت دارد. تا این که نهایتا یک روز شنیدم که دوشس پشت تلفن با افتخار به یکی از دوستانش می گوید: «نه فردا نمی توانم بیایم، می رویم مزرعه پدرم را ببینیم.»

بعد از گذشتن از آخرین پیچ، سرعت ماشین را کم کردم. به آنها اطلاع دادم: «مواظب باشید، یک دقیقه بعد از کناره طولی زمین رد می شویم. از اینجا تا چهار راه ادامه دارد. بعد عرض آن است که در سمت راست قرار گرفته.»

مارگریتا پرسید: «پس دوتای دیگر چی؟»

«کدام دو تا؟»

«دو ضلع دیگر، نگو که گم شده اند!»

آلبرتینو زحمت جواب دادن را از دوش من برداشت. به او گفت: «همه جریب ها چهار ضلع دارند، دوتای دیگرش حتما جایی هست.»

اینجا بود که لازم دیدم حرفش را تصحیح کنم. «هر جریب می تواند حتی سه ضلع داشته باشد. باری به هر جهت این فقط یک مقیاس مساحت است.»

در همین لحظه به چهار راه رسیدیم و من ماشین را نگه داشتم. به جاده فرعی پیچیدم و دور زدم و مجدد در مسیر اصلی تا رسیدن به پیچی که در آن بقیه را خبر کرده بودم، پیش رفتیم. در آنجا پیچیدم و دوباره به بقیه علامت دادم. گفتم: «این دفعه شلوغ نکنین و گرنه باز هم گند می زنید، می خواهم بشمارم؛ یک، دو، سه ...» و وقتی گفتم "برویم" آن وقت خواهید فهمید که در ابتدای ضلع درازتر زمین هستیم.»

سرعتم را کم کردم و همانطور که قرار بود شمردم، وقتی گفتم: «برویم!» تمام خانواده هیجان زده شدند. دوشس پرسید: «کدام را می گفتی؟»

آلبرتینو جیغ و داد کرد: «کجاست؟»

مارگریتا گفت: «گفتی سمت راست است یا چپ؟»

خشمگین بودم. «مگر نگفتم که طول زمین تمام مسیر تا چهار راه ادامه دارد؟ و ضلع کوچکتر از آنجا به سمت راست می رود. واقعا از نظر شما ممکن است ضلع کوچکتر زمین سمت راست جاده باشد و ضلع بزرگتر آن سمت چپ جاده؟ معلوم است دیگر سمت راست است!»

در همین اثنا به چهار راه رسیدیم و مجبور بودم دور بزنم. به امت کوچکم گفتم: «برای وقت گذارنی باید کاری کرد، تا به پیچ برسیم طول خواهد کشید. اینطوری می توانیم اندازه گیری هایمان را چک کنیم. وقتی با صدای بلند گفتم: "ایست!" یعنی به آخر طول زمین رسیده ایم.» بدبختانه در مسیر برگشتمان تا پیچ، دستورات من برای نگاه کردن به سمت راست هنوز در گوششان طنین افکن بود و در نتیجه نگاهشان به سمت اشتباه معطوف مانده بود. در آخرین دور، یکبار دیگر همه چیز را کاملا روشن کردم. آلبرتینو گفت: «صلاح به این است که پیاده برویم.»

مارگریتا گفت: «نه، ما که نمی خواهیم خودمان را انگشت نما کنیم، می خواهیم؟»

ماشین را روشن کردیم و وقتی گفتم: «برویم!» همه خودبخود به سمت راست نگاه کردند. وقتی به چهار راه رسیدیم، آلبرتینو با صدای بلند گفت: «با ماشین خیلی سریع است. فقط یک ثانیه می گذرد زود تمام می شود. می خواهیم پیاده بروم.»

مارگریتا گفت: «دو بچه خیلی جلب توجه نمی کنند، بهتر است بگذاریم بروند.»

آلبرتینو و دوشس شلنگ اندازان در امتداد جاده براه افتادند، بعد از دمی مکث تصمیمی جسورانه گرفتیم. گفتم: «هر چه باشد، اینجا مال ماست. چرا نرویم و یک نگاهی به آن نیاندازیم؟»

«اگر کشاورز ما را ببیند چی؟»

ایراد بنی اسراییلی می گرفت، چون کشاورز قبلا ما را دیده بود و مستقیم به سمت ما می آمد. او گفت: «ببخشید، شما همان آقای نیستید که این مزرعه را خریده اید؟»

جواب دادم: «چی شده، بله، می شود گفت خودم هستم.»

مارگریتا خود را وسط انداخت: «فقط داشتیم با ماشین رد می شدیم، ایستادیم تا پاهای بچه ها باز شود. به سمت راست می رویم.»

اما او اصرار کرد که مزرعه را به ما نشان بدهد. در میخانه روستا توقف کردیم و دلی از عزا درآوردیم. در اتاق بغل تنی چند از مردم محل مشغول نوشیدن و حرف زدن بودند. تازه واردی به آنها ملحق شد و شنیدیم که به بقیه گفت: «به نظر می رسد آن مردکی که زمین آن پایین کنار چهار راه را خریده برای دیدنش اینجاست.»

یکی پرسید: «چه شکلی است؟»

«نمی دانم ولی مطمئنم از آن عوضی هاست.»

دیگری گفت: «حتما همینطور است، دو برابر قیمت آن آشغالدانی را داده، مگر نداده؟»

آدم عجیب و غریب دیگری گفت: «بروید پی کارتان! ابلیس بدبخت از شهر آمده، سرش کلاه گذاشتند.»

همه قهقهه زدند. «شرط می بندم این آدم های جدید می خواهند خانه ای بسازند و توالتش را کاشی کنند و در باغشان دک و پوزی برای چای عصر علم کنند!»

مارگریتا با خشم به من نگاه کرد و گفت: «جیووآنینو، راست است؟»

«نه مارگریتا.»

در همین حین بحث ادامه داشت.

«حق با توست. می خواهند یک خانه بسازند.»

«بیچاره های نادان! به محض اینکه صاحب چند مربع خاک شدند، در خیالاتشان زمیندار شده اند و می خواهند کامیون دوستانشان را برای دیدن شبدر و علوفه بیاورند.»

جوانکی گفت: «باشد خانه شان باعث می شود مدتی بخندیم، این آدمها که برای تکه زمینی مثل این اینطور ولخرجی می کنند حتما از این کلبه های سوییسی می سازند و خیال می کنند که خیلی هم به رود پو می آید.»

«حتما، این آدمها را می شناسم. هر هفته برای بازدید می آیند ببیند خانه چطور پیش می رود. "معمار می شود در را جابجا کنی؟ می شود پنجره را کور کنی و جای دیگری پنجره دریابوری؟ می خواهم این دیوار را خراب کنی و اینجا یک تیغه بکشی" دلشان می خواهد همه بگویند که

آنها با بقیه فرق می کنند، اینکه تا حدی دیوانه اند. فقط بگذارید صورتحساب به دستشان برسد!»

پیرمردی که از بقیه خوش قلب تر بود گفت: «خوب اگر پول دارد هر طور دلش می خواهد می تواند خرجش می کند، نمی تواند؟»

«فکر نمی کنی ثروتمند باشد، می کنی؟ اگر آدم درست و حسابی بود، این طرف ها خانه نمی ساخت. تازه فقط دو نیم جریب زمین نمی خرید. از این تازه بدوران رسیده هاست. مطمئن باشید.»

مارگریتا سری تکان داد. با اندوه پرسید: «می خواهی چکار کنی؟ زمین را دوباره بفروشی؟»

«نه مارگریتا، به محضی که پول دستم بیاید، خانه ای با شومینه، توالی کاشی شده و باغچه گلی مختص چای عصرانه می سازم. هر از چندگاهی برای سر زدن به خانه خواهم آمد و خواهم گفت: «معمار، می شود این در را دو متر به سمت راست جابجا کنی؟ ... می شود پنجره را کور کنی و روی دیوار روبرویش یکی دیگر باز کنی؟ مگر همه تازه بدوران رسیده ها همینطور رفتار نمی کنند؟»

مارگریتا آهی کشید. وقتی همه گفتنی ها را گفتم تصدیق کرد که دورنمای قضیه او را راضی کرده است. گفت: «خیلی جالب می شود که از شهر بیرون بیاییم و اینجا در بین این مردم ساده لوح زندگی کنیم ...»

## خانه جدید



مارگریتا اصرار داشت اگر می شود یک کمد دیواری دو و نیم متر در دو و نیم متر را جابجا کرد، پس جابجا کردن قاب دری که دو متر در یک متر است خیلی سخت نیست.

«فراموش نکن کمد دیواری باید شصت سانتی متر عمق داشته باشد، آن وقت دیواری که باید سوراخ شود تنها پنجاه سانتی متر است.»

تلاش کردم تفاوت عمده میان کمد دیواری و قاب در را برایش شرح دهم. «تفاوتش مثل چوب پنبه و در بطری است. شاید بشود چوب پنبه را بکنی اما در بطری چیز دیگری است.»

مارگریتا گفت: «باید دیوانه باشی که تصور می کنی سر بطری را می شود کند، اما احمقانه تر این است که وسط یک اتاق بخوابی فقط به این خاطر که نمی خواهی برای جابجا کردن قاب در به زحمت بیافتی.»

مساله پیچیده است خصوصا اینکه برای تشریحش به نقشه نیاز داریم. مشکل این است: اتاقی به مساحت دو متر مربع داریم که دیوار شمالی اش کامل است اما در وسط دو دیوار دیگر دو پنجره با قاب عادی و فرانسوی قرار گرفته و در هم بدرون سرسرا باز می شود. از آنجایی که کمد دیواری دو و نیم متر در دو نیم متری تمام دیوار آزاد شمالی را اشغال کرده، معلوم نیست تخت دو نفره یک متر و هشتاد سانتی متری را کجا باید جا بدهیم؟ از آنجایی که در وسط تمام دیوارها باقی مانده سوراخ قرار گرفته، بدیهی است که جای تخت درست وسط اتاق است.

فکر بسیار بکری است، و اگر آن حجم هوای تازه ای که در اطراف تخت خواب جریان دارد را در نظر بگیریم، خواهیم دید که برای سلامتی هم مفید است. فقط اینکه وقتی نتوانی سرت را به دیوار تکیه دهی، به گونه ای ناراحت کننده ناامن به نظر می رسد، گویی بر یک تخته پاره در میانه اقیانوس شناور هستی. هر تخت خوابی که ذره ای احترام برای خودش قایل است محکم به دیوار چسبیده است. اگر هم از این مدل های کاناپه ای باشد، به دو دیوار چسبیده است. اگر هم از مدل هایی باشد که در شاه نشین قرار می گیرند، حتما به سه دیوار خواهد چسبید.

البته یک بررسی توپوگرافیک اولیه و یک طراحی ساده جغرافیایی راه حل دیگری را آشکار کرد. بالای تخت خواب باید روی وتر یکی از دو زاویه قائمه باشد؛ مثلث های متساوی الساقینی که با کشیدن خطی از قسمت جنوبی در تا قسمت شرقی پنجره عادی، و از قسمت غربی پنجره عادی تا قسمت جنوبی پنجره فرانسوی بوجود می آید. راه حل بکری بود اما مارگریتا سری تکان داد و گفت: «از نظر من هیچ وتری نمی تواند بالای تخت خواب را خوب نگه دارد.»

تنها راه حل باقی مانده جابجا کرده قاب در تا دیوار شمالی و کمد دیواری تا دیوار غربی بود. در همین جا بود که ما مشغول بحث بر سر سوراخ کردن دیوار پنجاه سانتی متری بودیم. دنبال کار دیگری رفتیم و گذاشتم مارگریتا خودش کار را مدیریت کند. البته فکر بسیار بدی بود زیرا زنهای دوست دارند همه چیز را با هم متقارن کنند. وقتی برگشتم مارگریتا از رضایت خر خر می کرد. برایم توضیح داد: «سختی کار تمام شد، قاب در را درآوردیم و فقط دو تیر عمودی و گچکاری اطراف در خراب شدند.»

در حالی که مارگریتا سعی داشت بقیه عملیات را تعریف کند برای بررسی صحنه رفتیم. «تمام کارها را ردیف کردم، قاب جدید در کاملا با قاب قبلی که به حال باز می شد، فرق دارد. وقتی چنین فضای ناجوری دیوار حال را سوراخ کند، واقعا خیلی زشت می شود.»

کاملا معلوم بود که تا به حال در بدون هیچ نقصی در جای خود نصب شده، و البته می شد گفت که کاملا با قبلی فرق داشت. اما همسرم برای رعایت تقارن به بنا گفته بود که سوراخ جدید را سمت حال باز کند و به همین خاطر نیمی از قاب در درون اتاق بغل باز شده بود. دیوار جدا کننده درست وسط قاب در قرار گرفته بود. بنا با ترس به من نگاه می کرد. معمار گفت: «دستور خانم بود، به ما گفت که رییس اوست.»

مارگریتا گفت: «صد البته، تنها کاری که باید بکنید این است که دیوار را چهل پنجاه سانتی متر جابجا کنید. با این کار اندازه اتاق خواب بزرگتر هم می شود و تازه اتاق دختر کوچولو، که خیلی برایش زیاد است، را کوچکتر می کند.»

فریاد زد: «نخیر، اجازه نمی دهم! توی این دیوار یک و نیم کیلومتر سیم و لوله بکار رفته.»

مارگریتا گفت: «خوب پس کاری به کار دیوار نداریم، اصلا نیاز نداریم در بزرگتر از چهل پنجاه سانتی متر باشد. دختر کوچولو هم یک در اضافه دارد یا شاید هم بتواند جای خروجی اضطراری از آن استفاده کند.»

خیلی فاجعه نبود. همه دری دو لنگه در ذهن داشتند. مشکل اصلی اسباب و اثاثیه بود. فکری کردم و گفتم: «کمی دردسر دارد، اما می شود از ایوان آنها را آورد.»

مارگریتا در جواب گفت: «فکرش را هم نکن! راه بهتری هست؛ می توانیم قاب در را همینطور بگذاریم و بعد از آوردن وسایل دیوار را تیغه بکشیم.»

این ماجرای اتاق خواب برای من یکی از زجر دهنده ترین قسمت های خانه جدید بود. البته مساله سر اسباب و اثاثیه ای که بر طبق نقشه قرار بود از در قدیمی آورده شوند، نبود. واقعیت این بود که من این اتاق را به عنوان اتاق مطالعه خودم انتخاب و همه نوع امکانات الکتریکی در دیوارهایش تعبیه کرده بودم: یک جفت سرپیچ، رابط رادیو (با سه خروجی و یک سیم زمینی)، یک زنگ اخبار، دو شاخه ای برای تلفن داخل خانه، یک تلفن و کلی کلید. یک میز هم کنار دیوار می گذاشتم و می توانستم به تمام دنیا فرمان برانم، البته اگر دنیا حاضر به فرمانبرداری از من می شد. اما به محض اینکه چشم مارگریتا به این اتاق افتاد، آن را به عنوان اتاق خواب انتخاب کرد. حالا آن دیوار با آن همه امکانات الکتریکی با یک کمد دیواری دو نیم در دو نیم متری پوشانده می شد. اما هنوز می شد زنگ زد یا تلفن جواب داد. فقط باید یکی دو سوراخ توی دیواره پشتی کمد لباس باز می کردم، و بدون هیچ درنگی می دانستم کجا را باید سوراخ کنم. زنگ درست پشت در دوم، همانجا پشت ژاکت خاکستری ام بود؛ تلفن داخل خانه هم پشت در بعدی، درست کنار جیب اورکتم بود که هیچ وقت نپوشیده بودمش. تلفن هم پشت در سوم، در جعبه نفتالین قرار می گرفت. البته تا ابد نمی شد به این نقشه دل بست، چون هر چه نباشد رییس خانواده که نمی توانست بیشتر وقتش خود را درون کمد لباس محبوس کند. اما برای حال حاضر همه چیز خوب به نظر می رسید.

ساختن یک خانه حکایتی شگفت انگیز است. خراب کردن یک دیوار و دوباره ساختنش درست همانجای قبلی لذتی زیرکانه و در عین حال بیمارگونه دارد. لاجرم به نظر همه ما خانه ای که برای کس دیگری ساخته شده کاملا عجیب و غریب به نظر می آید. حتی نمی توانیم تصور کنیم چرا آشپزخانه در جایی قرار گرفته که بیشتر مناسب اتاق مهمانخانه است، یا اینکه چطور کسی برای یک عمر می تواند از دری که به طرز بدی در جای اشتباهی نصب شده به اتاقی رفت و آمد کند.

خانه هر انسان دیگر برای نیازهای ما ساخته نشده، اصلا نمی توانم بفهمم چطور کسی که قصد ساختن خانه خودش را دارد، انتخاب این که کجا غذا بخورد، بخوابد، کار کند و ... را به یک نقشه کش می سپارد. خلاصه این که، اولین واکنش هر خریدار به خانه ای که خریده و قصد دارد در آن زندگی کند، غیر قابل سکونت کردن آن است. ناراحت است که چرا نمی تواند آن را آجر به آجر تا روی پی ساختمان خراب کند. برای این که این ناممکن را ممکن سازد، خود را گرفتار سازه های بزرگتر با متعلقات بیشتر می کند، و این کار را تا جایی که قانون مجاز شمرده گسترش می دهد. از نظر مقررات دولتی اندازه ساختمان ها و خانه ها به عرض خیابان ها و بهانه گیری کارمندان مجری قانون بستگی دارد.

اگر در شهر قدمی بزنیم خانه هایی را می بینم که هر روز برافراشته می شوند، خانه هایی با چنان سلیقه وحشتناکی که نفس انسان را بند می آورند. البته همه اینها کاملا قانونی است، ما اگر یک همشهری ساده ما مالک خانه ای باشد و بخواهد یک دودکش یا ناودان بسازد، یا در انباری اتاق زیر شیروانی اضافه کند باید دستخوش خرورها نقشه، طرح، محاسبات، دستورالعمل ها، توصیه ها، امضاها و مجوزهای و مانند اینها شود. آتش نشانی، پلیس، اداره مالیات و بهداشت، اداره آب و برق، اداره فاضلاب، محاکم حقوقی، اداره ثبت و آمار، باشگاه اتومبیل رانی و بیست سی نهاد و سازمان دیگر همه درگیر این کار هستند. برخی اوقات، ارتش، نیروی دریایی و هوایی هم درگیر می شوند.

اما ساختمان چند طبقه یک نیاز معنوی است و من هم باید یکی از اینها داشته باشم. بعد از این که توانستم به گونه ای نمادین اتاقی اضافه در طبقه سوم بسازم، یک دستشویی کوچک هم به آن اضافه کردم. این جالب ترین بخش داستان است، چون لوله هواکش فاضلاب و لوله های آب گرم کن کنار هم قرار گرفته و هر دو با نواری از پشم شیشه پوشانده شده بودند. خوب

بگذارید داستان را کوتاه کنم، یک روز صبح مارگریتا با نگرانی به زیرزمین آمد و گفت:  
«جیووانینو، یک جای کار می‌لنگد.»

به دلیلی یا بواسطه لوله کش اتصال دستشویی به لوله هواکش فاضلاب وصل شده بود و خودتان می‌توانید باقی قضایا را حدس بزنید.

## روز اسباب کشی



هر از چند گاهی می فهمیدیم که پیش پا افتاده ترین چیزها مهمترین آنها هم هست. چیزهایی به غایت پیش پا افتاده که هیچ نویسنده ای حتی با یک تیرک ده متری هم حاضر نیست دست به آنها بزند. برای مثال روز اسباب کشی از آن موضوعاتی است که پدر انسان را درمی آورد.

البته اسباب کشی یکی از مهمترین موضوعات هم هست. اول از همه این که با یک عمل خودآزمایانه همراه است. تمام لباس های زمخت کثیف تان، محتویات کمد های نمور و کشوهای تنگ و تاریک زیر پله در معرض دید همه قرار می گیرد. هر چه دارید زیر آفتاب قطار می شود و هر کدامشان گوشه ای از گذشته ها را بر سینه خود دارد.

هستی ناچیزتان کف پیاده رو پخش می شود و مردم گویی به تماشای نمایشی آمده باشند، به آنها می خندند. در هم شکسته و گناهکار، کوچک و بزرگ، از ریخت افتاده و سودازده و پر از نیرنگ. کتابها و کاغذهای کهنه، لباس هایی که دیگر اندازه نیستند، ته مدادها، یک خودنویس بدون نوک، تسمه های جعبه ماشین تحریر، مجله ای که از چشم بچه ها پنهان کرده بودی، گلدانی شکسته با تکه ای گمشده که هیچ وقت درست سر جایش چسبانده نشده بود. یک ردیف حباب چراغ نفتی و غلاف طپانچه ای که در روزهای دور گذشته، در روزگار غمناک جنگ، بدرون کانال آب انداخته شده بود. بطری قرص، تیغ های زنگ زده ریش تراشی، تقویم رومیزی سالی که خیلی وقت است تمام شده، کمر بند چرمی کهنه و قهوه جوشی که هیچ وقت نجوشید.

این‌ها همه تکه‌های نگون بختی شما هستند. هیچکدامشان را هر چقدر هم که منزجر کننده باشند، دور نیانداخته‌اید؛ هر یقه و کراوات چرک در واقع بخشی از وجود شما هستند، چیزی که آن قدر آنها را پوشیده‌اید که بخشی از شما آن را ساییده است، چیزی که آن قدر هر روز آن را لمس کرده یا به آن نگاه کرده‌اید که گویی رشته‌هایی نامریی شما را به هم پیوند داده‌اند. شما موجودی با لایه‌های مختلف هستید. همانطور که در کوره راه زندگی تلو تلو خوران پیش می‌روید، چیزی از شما کنده می‌شود و می‌افتد، چیزی که روزی بخشی از ذهن و جان شما بوده است.

بر پیاده‌رو خانه‌ای که در حال ترکش هستید، نمایشگاهی از گذشته رقت‌بارتان برگزار شده است. بله، روز اسباب‌کشی به خاطر خود آزمایشی که در آن نهفته روز بسیار مهمی است.

با گذشت هر لحظه جنازه خود را بیشتر می‌سازیم. کپه افکار مرده و ضعف‌های انباشته شده که درون کسوه‌های تاریک پنهان کرده بودیم، ما را دنبال می‌کنند. در خانه جدید تمام ابتذال‌های گذشته خود را دوباره کشف می‌کنید. گاه و بیگاه خود را در زیرزمین حبس می‌کنید و در دل تاریکی مثل دزدها روی گرد و خاک‌ها انگشت می‌کشید.

دخترتان با انگشت به یکی از خاطرات گذشته تان اشاره می‌کند و می‌پرسد: «آن چیست؟»

«هیچ.»

«اگر چیزی نیست پس می‌توانید دور بیاندازدش.»

خودتان روزی آن را دور خواهید انداخت، یکی از آن روزهایی که پدرتان کار ساختن جنازه اش را به اتمام رساند.

دوشس همانطور که نگاهش می‌کردم سرگرم کاغذ پیچ کردن چیزی بود. به او گفتم: «کارت را خوب انجام نمی‌دهی، بیشتر شبیه یک بقچه تکه پاره شده.»

با آرامش جواب داد: «انتقاد کردن راحت است، اما بسته بندی گربه کار راحتی نیست.»

برای لحظه‌ای اهمیت حرفی که بر زبان آورد را درک نکردم، اما وقتی او بقچه را روی زمین گذاشت و بقچه با چهار پنجه براه افتاد، ابهامم به سرعت رفع شد. با صدای بلند گفتم: «چه کسی تا به حال گربه را بسته بندی کرده؟»

در جواب گفت: «قبول دارم، وقتی راننده خوب باشد، نیازی به این کارها نیست. اما آن طور که شما سر پیچ ها می پیچی، اگر درست و حسابی محافظ نداشته باشد، تکه تکه می شود.»

قول دادم سر پیچ ها حواسم جمع باشد، و او راضی شد بسته بندی گربه را باز کند. در گوشه دیگری از خانه آلبرتینو مشغول چیدن کتابهای مصورش به داخل جعبه بود. با آرامش خاطر گفت: «آنها را با خودم نمی آورم، فقط دارم جایی نگهشان می دارم که گرد و خاک خرابشان نکند. خودتان می دانید کلی خاطره با آنها دارم.»

به او خاطر نشان کردم که کتابهای مدرسه اش را با شلختگی نگه می دارد و آنها را در هم در کوله ای ریخته، و مجبور شدم به او بگویم که بهتر است آنها را هم در جعبه ای بگذارد. آلبرتینو برایم توضیح داد: «اما آنها را با خودم می آورم، و در ضمن آنها هیچ خاطره ای را برایم زنده نمی کنند.»

در قسمت خشکشویی و بخش لباس ها مارگریتا را زیر کوهی از ملحفه ها، پتوهای و لباس های زیر پیدا کردم. به من گفت: «از ساعت هفت صبح می خواهم چیزهای ضروری را از غیرضروری جدا کنم. مشکل اینجاست که در این دنیا چیزی نه واقعا بدرد بخور است و نه بی مصرف.»

وضعیت غمبار او را فهمیدم و تلاش کردم تا جایی که برایم ممکن است به او کمک کنم. گفتم: «مارگریتا، تا این لحظه از زندگیم فکر نمی کردم بتوانم بدون یک سری چیزها زندگی کنم: مثلا بدون یخچال برقی، ماشین تحریر از مارک محبوبم، آبگرم کن، کاغذ رسم و چراغ رو میزی. سالهای سال فکر می کردم اگر تمام کتاب هایم و حال و هوایی خاص در اطرافم نباشد، نمی توانم بنویسم. به یکباره خودم را تبعید شده در اردوگاهی می یابم که جز چند دست لباس چیزی دیگری بر دوش ندارم. همانجا دریافتم که چه چیزهایی برای زندگی لازم هستند، و با یاری خدا توانستم همه را فراهم کنم، و مانند قبل زندگی کنم و بیاندیشم و بنویسم. در آن گنجی تمام چیزهایی است که در دوره اسارت با خودم داشتم. خودت می توانی ببینی که همه آن ضروریات در یک کوله پشتی جا شده اند.»

مارگریتا با ملایمت به کوله نگاه انداخت و گفت: «جیووانینو، اگر همه آنها چیزهای ضروری هستند، پس چرا دیگر از آنها استفاده نکردی؟»

«چون دیگر لازم نیست مانند آن زمان زندگی کنم و هر چیز را با دستان خودم بسازم. وقتی آب جوش بخواهم لازم نیست خودم آن را روی اجاقی که از دو قوطی خالی درست شده، گرم کنم، و پاهایم هم بدون گذاشتن تکه های نمدی در ته کفشم، خشک می مانند.»

مارگریتا سری تکان داد. «پس با اوضاع زندگی امروزت، وسایلی که در کوله هستند دیگر ضروری محسوب نمی شوند.»

«بله درست است.»

«خوب نینو، چرا دور نمی اندازیشان؟»

«فکر کنم، مساله عاطفی است. تمامشان برایم خاطره اند.»

«نه نینو اینطور نیست. شاید الان استفاده نداشته باشند اما مثل قبل برایت لازمند. نه برای زندگی مادی ات که برای زندگی معنوی تو.»

مارگریتا را غرق در افکارش رها کردم تا به رتق و فتق لباس های زیر برسد، و برای سرکشی به آشپزخانه رفتم؛ کلفت در آنجا مشغول بسته بندی وسایل بود. کلفت مشکل زیادی با کار نداشت، چون باید همه چیز را بسته بندی می کرد. او حتی گوشی تلفن دیواری را هم کنده بود و مشغول بسته بندی آن بود. به او گفتم: «آن یکی را با خود نمی بریم.»

«خودم می دانم به خانم هم گفته ام، اما گفتند که این یکی را هم باید بسته بندی کنم.»

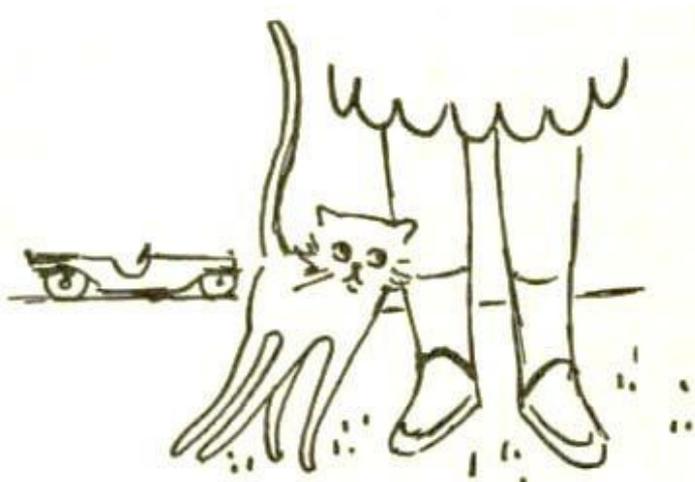
برایم جالب بود که علتش را بدانم به همین خاطر دوباره سری به بخش خشکشویی و لباس ها زدم. با صدای بلند گفتم: «مارگریتا، دلیل نمی بینم که گوشی تلفن دیواری را جمع کنیم. نمی توانیم آن را با خود ببریم.»

«چه ببریمش یا بگذاریمش این تکه پلاستیک شکستنی است و اگر بسته بندی شود صدمه نمی بیند.»

روی رادیاتور در حال تلفن معمولی خانه توسط دوشس بسته بندی شده بود. به او گفتم که این را همینجا می گذاریم. پاسخ داد: «می دانم، اما اینجا مشغول کارم و هر وقت زنگ می زند تمرکز مرا به هم می ریزد. برای همین تصمیم گرفتم صدایش را خفه کنم.»

قبل از برگشت به اتاق مطالعه ام که دور دیگر در خانه زدم. همه جا پر از جعبه ها، بقیچه ها، صندوق ها و جعبه های بسته بندی شده بود. اینجا بود که با خودم گفتم: «فقط چیزهایی که مال خودمان است می بریم. بقیه چیزها در خانه جدید هست.» یادم آمد که مارگریتا چه گفته بود و فهمیدم که اصلاً باعث ناراحتی ام نشده است. حتی یک ساعت شکسته یا مبلی چرمی هم می تواند ضرورتی معنوی داشته باشد. و اینطور بود که در صلح و آرامش خود را برای رفتن آماده کردم.

## گره را سوار ماشین کن



باتربیت ترین گره دنیا بود. گره ای را نمی شناختم که تا این اندازه گره نباشد. باندازه یک گره کوچک بود و اگر صدای میو از او شنیده می شد از جا می پریدیم. درست کمی قبل از فرا رسیدن ساعت اسباب کشی، او را در بغل دوشس دیدم. بدون اینکه برای دفاع از خود چنگی بزند، گذاشته بود تا مثل یک گونی سیب زمینی پارچه پیچش کنند. بعد هم بازش کرده بودند. قبل از اینکه حرکت کنیم او را از پس گردن گرفتیم و در بغل دوشس گذاشتیم. او و مادر و برادرش در ماشین کارلتو بودند و من هم با وسایل می آمدم.

گره اصلا جم نمی خورد و همه گمان کردند که خوابیده است. اما وقتی کارلتو موتور را روشن کرد، اتفاقی وحشتناک رخ داد و گویی گره به شیری خشمگین بدل شد. او خر خر می کرد و زوزه می کشید؛ تا جایی که من فهمیدم او در حال غرش کردن و فریاد زدن بود و یه آن به نظر رسید که یک لشکر گره در ماشین سوار شده اند. عاقبت از میان پنجره نیمه باز به بیرون جهید و روی زمین پرید. دمی بعد بالای بلندترین درخت باغ بود. وقتی از بهت خارج شدیم او را صدا کردیم و صدا کردیم اما فایده ای نداشت.

به همه گفتم: «باشد، بدون او می رویم.»

در این لحظه اتفاق وحشتناک دیگری در ماشین کارلتو افتاد؛ دوشس مویه کنان در یک چشم به هم زدن از ماشین بیرون پرید و تلاش کرد تا در پی گره به بالای درخت برود. فریاد زنان گفت: «اگر او نیاید، من هم نمی آیم.»

همه از ماشین‌ها پیاده شده و به درون خانه رفتیم. ده دقیقه بعد دوشس، گربه در بغل، به ما ملحق شد. همه دقیقا بانتظار همین لحظه بودیم و به محض اینکه گربه در دسترس من قرار گرفت او را محکم گرفتم، در یک سبد حصیری گذاشتم و در سبد را با سیم محکم بستم. اصلا مقاومتی نکرد، وقتی از سوراخ‌ها به داخل سبد نگاه کردم، او را دیدم که بر کف سبد پنجه می‌کشد و خر خر می‌کند. دوباره سوار ماشین‌ها شدیم اما به محض اینکه کارلتو موتور را روشن کرد سبد روی صندلی شروع به بالا و پایین پریدن کرد و صدایی وحشتناک از آن برخاست. خوشبختانه سبد محکمی بود و در مقابل این همه تقلا مقاومت کرد.

به سوی سرمونا براه افتادیم و کارلتو جلو می‌راند، همه چیز به خوبی پیش می‌رفت تا اینکه بعد از پاولو، کارلتو ناگهان ترمز کرد، من هم ایستادم و منتظر ماندم. به دوستم آل که در صندلی کنار من نشسته بود و مسئولیت جلوگیری از آوار شدن چمدانهای صندلی عقب بر سرمان را داشت، گفتم: «اگر از من بپرسی دوباره همان قضیه اتفاق افتاده. اول گربه از ماشین بیرون می‌پرد، بعد دوشس و مارگریتا و آلبرتینو در پی اش.»

به جای آن کارلتو از ماشین پیاده شد و به سمت ماشین ما آمد. تهدید کنان گفت: «یا دخترت را هم در قفس می‌گذاری یا یک متر دیگر هم نمی‌آیم. گربه قیل و قالی در سبد براه انداخته و دخترت هم عین همان را در ماشین علم کرده است.»

احساس ناامیدی می‌کردم اما این احساس دیری نپایید. ملغمه ای از گربه و سبد از پنجره ماشین کارلتو به بیرون پرت شد؛ گربه که با پنجه کشیدن توانسته بود سبد حصیری را سوراخ کند، در حالیکه دو پنجه عقبش در سبد گیر کرده بودند، با دو پنجه جلویی در حال دویدن بود. پشت سر او دوشس جیغ کشان از ماشین بیرون پرید و بعد لحظه ای هر دو درون جاده خاکی که بدورن جنگل می‌رفت از نظرها پنهان شدند. از آل خواستم به ماشین کارلتو بروم و گفتم: «خودم جمع و جورش می‌کنم و به دنبالتان می‌آیم.»

بعد ماشین را تا اول جاده خاکی راندم و همانجا بانتظار نشستیم. بیست دقیقه بعد سر و کله دوشس، گربه در بغل، پیدا شد. به محضی که گربه ماشین را دید حرکتی کرد و از بغل دوشس بیرون پرید و از فاصله پانزده متری ما را ورنانداز کرد. به دوشس دستور دادم: «سوار شو! وگرنه تو را به پنجاه لیره به همین کولی‌هایی که سر چهارراه چادر زده بودند، می‌فروشم.»

دوشس گفت: «من گربه ام را ول نمی‌کنم.»

به او دلگرمی دادم: «ولش نمی کنیم، خیلی یواش حرکت می کنیم تا بتواند دنبال ما بیاید.»

دوشس سوار ماشین شد و من هم صد متری را با سرعت قدم زدن یک گربه راندم، سپس دنده را عوض کردم و پا را روی گاز فشار دادم و با سرعت دور شدم. اگر سه دست داشتم حتما به راه خود ادامه می دادم، اما نداشتم و بعد سیصد متر بخاطر اینکه دوشس انقلاب مردمی تمام عیاری را به منصفه ظهور گذاشت، مجبور به ترمز کردن شدم. به محض اینکه ماشین ایستاد، او بیرون جهید، از روی جوی کنار جاده پرید و پشت بوته ها ناپدید شد. سیگاری گیراندم و گذاشتم کنار لبم بماند. باید فهمیده باشید که اصلا حوصله بحث و جدل را نداشتم. به هر حال کاری جز انتظار از دستم بر نمی آمد. حداقل بیست دقیقه منتظر ماندم اما خبری از دوشس نشد. پیاده شدم و با تمام توان ریه هایم او را صدا زدم اما تنها صدایی که از میان سکوت جوایم را داد صدای میو مودبانه ای بود، خود گربه بود که به جویی که در سوی دیگر جاده قرار داشت، پنجه می کشید. با خشم به او ناسزا گفتم. نعره کشیدم: «این بچه کجاست؟» اما او جوابی برای گفتن نداشت.

در همین لحظه ماشینی پشت من پارک کرد؛ کارلتو بود. از او پرسیدم: «مگر تو جلو نرفتی؟»

جواب داد: «چرا.»

«پس چطور پشت من سر در آوردی؟»

کارلتو جواب داد: «نمی دانم، از زنت بپرس، البته حالان اینجا نیست.»

«کجاست؟»

«وقتی دیدیم دخترت دنبال گربه رفت از ماشین پیاده شد. زن و پسر هم همین کار را کردند و حالا هر سه تایشان مشغول جستجوی مزارع هستند.»

به نظر عاقلانه ترین کار این بود که در دو جهت مخالف حرکت کنیم. کارلتو به میلان برگردد و من به سرمونا بروم و یکی از ما دو تا حتما آنها را خواهد دید. به او گفتم: «اگر به میلان رسیدی و آنها را ندیدی، دور بزن و برگرد، من هم تا سورسینا می روم و همین کار را می کنم.»

کارلتو درب ماشینش را باز کرد اما چیزی از سوار شدنش نگذشته بود که با سرعت شیشه را پایین کشید. فریاد زد: «گربه! گربه روی صندلی عقب است!»

به او کمک کردم تا گربه را پیاده کند و هر دو با سرعتی کم براه افتادیم. حتی یک نفر را هم ندیدم و در سورسینا دور زدم و برگشتم. عملیات به طرز غیر قابل باوری هماهنگ انجام شده بود چون کارلتو و من در یک زمان به نقطه جدایی رسیدیم. گربه همانجا کنار جوی آب با خونسردی بانتظار دیدن باقی ماجرا نشسته بود. در همین زمانی صدای فریادی را از جاده منتهی به میلان شنیدم و گروه کوچک گمشدگان را دیدیم که نزدیک می شوند.

مارگریتا به کارلتو گفت: «چرا وقتی صدایت زدم نایستادی؟» کارلتو اصلاً او را ندیده بود و تلاش می کرد تا برایش توضیح دهد.

مارگریتا حرفش را قطع کرد: «مهم نیست، الان مشکل گربه است، اگر پیدایش نکنیم دخترک از شدت ناراحتی تلف می شود.»

گربه که بر کنار جوی آب مشغول پنجه کشیدن به زمین بود را به او نشان دادم. چنان حالت آزرده و بیتفاوتی به خود گرفت بود که گویی هیچ کدام از این اتفاقات غم انگیز ربطی به او نداشتند.

مارگریتا آهی کشید. «به هر حال، همه ما جمعیم. این از همه مهمتر است.»

کارلتو گفت: «تقریباً همه، آل را نمی بینم.»

در واقع هیچ نشانه ای از آل در آن اطراف دیده نمی شد. از کارلتو پرسیدم: «مگر آل با تو نیامده بود؟»

کارلتو بازوانش را بالا انداخت و زیر لب گفت «من چیزی نمی دانم، فقط می دانم گربه را نمی خواهم.»

جواب دادم: «باشد، به جز دوشس، بقیه مسافران را سوار کن و بدون اینکه جایی توقف کنی تا مقصد برو.»

کارلتو با مارگریتا و آلبرتینو به سوی سرمونا براه افتاد و من و دوشس هم تنها شدیم. به او گفتم: «خیلی دور نیست، شصت هفتاد کیلومتر بیشتر نیست، خیلی یواش می روم و تو گربه هم پیاده دنبالم بیایید.»

سوار شدم و دوشس هم با قدمهایی تند کنار جوی آب براه افتاد و گربه هم پشت سرش می آمد؛ چیزی نگذشت که دوشس خسته شد و گفت: «من سوار می شوم، مثل قبل آرام برو تا گربه بتواند دنبال ما بیاید.»

آرام راندم و گربه یک و نیم کیلومتری دنبال ما آمد. بعد از آن کسی از میخانه کنار جاده مرا صدا زد. آل بود، و بیرون با لیوانی شراب قرمز نشسته بود و من هم ترمز کردم تا سوار شود.

او گفت: «نه ممنون، منتظر اتوبوسم. زن و بچه و سگم در خانه منتظرم هستند.»

شیشه را بالا کشیدم و موتور را روشن کردم، اما جیغی تهدید کنان باعث شد تا دستم را از روی دنده بردارم. گربه درست پشت سرم در میان بازوان دوشس مشغول دست و پا زدن بود. در را باز کردم و به او دستور دادم: «پیاده شو!» اما هیچ حرکتی نکرد.

در را بستم و موتور را روشن کردم. برای مدتی بدون اینکه به جایی پنجه بکشد، سر و صدا کرد. تا این که حتی بیخیال جیغ زدن هم شد و بقیه سفر به سهولت پیش رفت. وقتی به خانه رسیدیم اثری از بقیه نبود و تا سه ساعت بعد هم سر و کله شان پیدا نشد. پرسیدم: «کجا بودید؟»

کارلتو جواب داد: «رفته بودیم برگامو، جایی به جای راست، به چپ پیچیدم. اما همین نبود چون آل را هم دیدم.»

آل آخرین نفری بود که پیاده شد. به طرز خجالت آوری مست بود و به ستون ایوان تکیه داد، با سکسه گفت: «هیچوقت دوباره خانه و بچه هایم را نمی بینم!»

همسرم پووفی کرد و گفت: «آدم احساساتی است، بگذار از سرش بپرد.» و ادامه داد که چقدر از سفرش لذت برده است.

نتوانستیم گربه را از ماشین من پیاده کنیم، در خوابی عمیق بود و مجبور شدیم تا غذایش را در گاراژ بگذاریم. عاقبت وقتی دید که قصد نداریم از آنجا جایی برویم، اعتصابش را شکست. دوباره همان مودب ترین گربه دنیا شد، و اگر کسی پا روی دمش می گذاشت صدای میو او به قدری آرام بود که گویی از دنیایی دیگر به گوش می رسید.

## هیولاهای چشم سبز



خیلی خوب می دانستم که روال کارها چگونه است اما تلاش می کردم تا همه چیز را بر وفق مراد خودم پیش ببرم. به محض رسیدن به خانه جدید، چمدان ها را از ماشین ها پیاده کردیم و مستقیم به طبقه دوم رفتیم تا لباس ها و لباس های زیر را در قفسه ها بچینیم و تخت خواب را مرتب کنیم. برای چنین مواقع ضروری، من و مارگریتا سیستمی موثر را ایجاد نموده بودیم. من کار می کردم و او به من دستور می داد. ترکیب کاملی از مغز و عضله. و در آخر کار، مارگریتا بی هیچ پرو برگردی از این همه انرژی که من صرف کرده بودم، سر درد می گرفت.

مارگریتا بی درنگ فرماندهی عملیات از پیش تعیین شده ما را برعهده گرفت، با این تفاوت که این بار کلفتی هم در طبقه اول داشت که به او کمک می کرد و پس از این که نیم ساعتی به من سیخ زد مرا به حال خودم رها کرد. بعد از مدتی طولانی کار سخت، صدای آهی را از پشت سر شنیدم. چرخ می زدم و "دسته" را پشت سرم درون قاب در دیدم. آلبرتینو پرسید: «ما هم اتاق داریم یا باید توی هال روی صندلی های راحتی بخوابیم؟»

جواب دادم: «نخیر، شما خودتان اتاق دارید» و کارم را رها کردم تا با آنها به هال طبقه پایین بروم. در اتاقی را برای آلبرتینو باز کردم و گفتم «بفرما! اینجا مال توست.»

دوشس گفت: «پس من چی؟ من کجا بخوابم؟»

در اتاق بغلی را باز کردم و گفتم: «این هم برای شما!»

سر کار خودم برگشتم و ده دقیقه بعد با فریاد از طبقه پایین روال کار را جویا شدم. دوشس با فریاد جواب داد: «دستمان بند است.»

در همین موقع آلبرتینو در حالی که چمدانی به همراه داشت، به حال آمد. به خواهرش گفت: «پیدایش کردم، می توانیم شروع کنیم.»

از همانجا که ایستاده بودم حرکاتشان را تماشا کردم، چیزی نگذشت که غرق در کار خود شدند، من هم آرام به سوی آنها رفتم. آلبرتینو یک متر فلزی به دست داشت و طول و عرض اتاقش را محاسبه می کرد. بعد از نوشتن ارقام سرگرم محاسبه ابعاد اتاق خواهرش شد. مطمئن بودم که ابعاد هر دو اتاق کاملاً یکی است، حتی پهنای در و پنجره ها و رنگ و جنس کاشی های کف و دیوارها کاملاً شبیه هم بودند. در همین احوال، بچه ها با چوب اندازه گیری سرگرم اندازه گیری ارتفاع سقف بودند که صد البته آن هم در هر دو اتاق یکی بود. در و پنجره ها هم همینطور بودند. دوشس مشغول شمردن پره های رادیاتور اتاقش و محاسبه ارتفاع کلید برق و پریزی که باید چراغ خوابش را به آن وصل می کرد، شد. همه چیز عالی بود، اما بخوبی می دانستم که مشکل اصلی هنوز باقی مانده است. تردیدی باقی نمانده بود و دوشس به من اعلام کرد: «تختخواب او از مال من بزرگتر و بهتر است!»

در واقع هر دو به یک شکل و اندازه بودند و ملحفه، پتو و حتی تشکی مانند هم داشتند. فقط رنگ روپوش تخت ها با هم فرق می کرد. در هر دو اتاق صندلی ها هم شبیه به هم بودند. اما دوشس بزودی باز هم بهانه ای پیدا کرد: «من یک میز تاشو دارم اما او یک میز تاشو و یک جاکتابی کنارش دارد.»

در اینجا بود که آلبرتینو مقابله به مثل کرد: «میز او جادارتر است، سه کشو بزرگ و چهارتا کوچک دارد.»

اینجا بود که صدای من درآمد چون همه چیز را با دقتی شیطنانی انتخاب کرده بودم. خود من زیر نظر دقیق دو بچه، داخل هر قفسه و کشوی را اندازه گرفتم. بعد از چند ضرب و تقسیم مشخص شد که فضای داخلی هر دو تا یکی است. به دوشس گفتم: «جایی برای بحث نمانده، هر دوی شما فضای یکسانی دارید.»

دوشس غرید: «این نظر توست، من که نمی دانم چطور جمع و ضرب کردی.»

در همین لحظه مارگریتا داخل شد و به من گفت که یکی از جوان های شرکت ساخت و ساز طبقه پایین منتظرم است. به او گفتم که دقیقه ای منتظر بماند و پنجره را بر روی تندباد ناگهانی بستم و کاری که نیمه تمام گذاشته بودم را دنبال کردم. وقتی به سراغ مرد جوان رفتم، او را دیدم که با یک خط کش مشغول اندازه گیری ظرفیت تمام اسباب و اثاثیه اتاق بچه هاست. این بار هم همه چیز همانطور شد که باید باشد. از دوشس پرسیدم: «راضی نشدی؟»

او گفت: «چاره دیگری ندارم، معلوم است که شما مردها همه با هم دست به یکی می کنید.»

اما معلوم بود که از برابری کاملاً راضی است. او دست از موضوع برداشت و من هم مشغول حرف زدن با جوان در مورد مسایل دیگری شدم. بیست دقیقه بعد مارگریتا برگشت. به من گفت: «پسرت گریه می کند. چه کار کردی؟»

گفتم: «روحم هم خبر ندارد.»

وقتی با مارگریتا رفتم او را دیدم که روی تختش زاری می کند و بالاخره توانستم راضی اش کنم که توضیح بدهد. بین حق هق هایش گفت: «همیشه طرف او را می گیری! چراغ اتاق او ۷۵ وات است و مال من ۶۰ وات!»

مارگریتا نگاه نافذ سردی به من انداخت و بانگ زد: «مثل همیشه! تو چشم دیدن هیچ کس به جز دخترت را نداری!»

در جواب گفتم: «راستش اینکه تو چشم دیدن هیچ کس جز پسرت را نداری!»

در خانواده هایی که یک پسر و دختر دارند اوضاع همیشه همینطور است. مادر تصور می کند که پدر طرفدار دختر است و به پسر ظلم می کند، در حالیکه پدر مادر را متهم به می کند به خاطر حسادت کورکورانه به دخترش، قضاوت نادرست دارد. در همه مجادله های ایشان بچه ها حضور دارند و وقتی با هم تنها هستند به حال خودشان رها می شوند.

پسر به خواهرش گفت: «تو دست آموز پدری»

دختر جواب داد: «تو هم نر و نازپرورده مادری.»

چنین تهمت‌هایی بین کسانی که همیشه در برابر هم جبهه می‌گیرند معمول است. و هر کدام خود را قربانی بی‌عدالتی می‌داند. این امر خود سبب مشکل بیشتر است چرا که انصاف حکم می‌کند که بین آنها تساوی را برقرار کرد. مشکل از اینجا شروع می‌شود که هیچ‌کدام از آنها واقعا همان چیز را نمی‌خواهند. یکبار توپ فوتبالی به آلبرتینو دادم و برای اینکه همه چیز با خواهرش برابر باشد، عروسکی بی‌نظیر به همان قیمت برای او خریدم. دوشس به دو کادو نگاهی انداخت و با آهی گفت: «من بچه ترم و همیشه کوچکتر از همه نصیب می‌شود!»

من برچسب قیمت هر دو را نشان دادم و گفتم: «اصلا هم چنین چیزی نصیب تو نشده. هر دو یک قیمت دارند.»

اعتراض کنان گفت: «حرفم سر پول نیست، فکر می‌کنی یک موتور الکتریکی که سه برابر یک توپ فوتبال قیمت دارد بدرد من می‌خورد؟ مساله سر قیمت کادو نیست، باید بدرد بخور هم باشد. نمی‌خواهی بگویی که یک عروسک به اندازه یک توپ فوتبال سرگرم‌کننده است، می‌خواهی؟ به همین خاطر می‌گویم سر من کلاه رفته است.»

با اوقات تلخی از او پرسیدم: «خوب تو بگو به جای آن چه چیزی پیدا می‌کردم که برابر باشد؟»

در جواب گفت: «نمی‌دانم، من که جای پدرم نیستم! اگر جای پدرم بودم حتما می‌دانستم.»

به خاطر این که حوصله چنین دردسرهایی را نداشتم، مجبور بودم غذایی الیم را برای اتاق بچه‌ها در خانه جدید تحمل کنم. اما آن زمان که آلبرتینو سرپیچ لامپ اتاقش را باز کرد و دید که توانی کمتر از مال خواهرش دارد، تمام تلاش‌هایم بی‌اثر شدند. در یک آن فهمیدم که دیگر نمی‌توان با این قضیه سرسری برخورد کرد. باید راه حلی اساسی می‌یافتیم، راه حلی که بتواند سلامت روحی هر دو طرف را تضمین کند. اول باید مجبورشان می‌کردم تا قسمت بیمار روحشان را عیان کنند و سپس عملیاتی اساسی را اجرا نمایم.

دفترچه‌ای با شیرازه‌ای محکم را نشان دادم و اعلام کردم: «بچه‌ها، آنقدر از خانه دور بوده‌ام که نتوانستم آن‌طور که باید رشد روانی شما را دنبال کنم. مساله شوخی بردار نیست، روزنامه‌ها پر از اخبار کودکانی است که در زندان‌ها مرده‌اند، یا بیماری‌های لاعلاج گرفته‌اند یا در درگیری‌ها زخمی شده‌اند فقط به این خاطر که پدرانشان مانند من توجهی به ایشان نداشته‌اند.»

مارگریتا که مجابش کرده بودم به عنوان حامی من وارد معرکه شود، گفت: «کاملاً درست است. همین چند روز پیش بود که یک دختر بچه در جنوا از تیفوس مرد.»

ادامه دادم: «همین ماه پیش، در تورین یک پسر دوازده ساله را پیدا کردند که به اندازه یک بزرگسال دیوانه بود.»

این خبر آخر عمیقاً آنها را تحت تاثیر قرار داد. دوشس پرسید: «منظورت از رشد روانی چیست؟»

مارگریتا برایش توضیح داد: «یعنی رشد سیستم عصبی تو. وقتی کسی فکر می کند که کج و معوج شده در واقع قسمتی هایی از بدنش از لحاظ جسمی در حال تغییرند؛ مثل هیپنوتیزم که حتی وقتی هوا خیلی داغ است احساس سرما می کنی، و همینطور بالعکس. فقط خیلی مهم تر از این حرفهاست.»

توضیح او به قدر کفایت بود و من تصمیم گرفتم به حرف خودم برسم. «هر غروب که به رختخواب می روید باید بنشیند فکر کنید تاثیر گذارترین اتفاق آن روز چه بود و نظرتان در این باره چیست. وقتی برگشتم، یادداشت هایتان را می خوانم و می فهمم چقدر رشد کرده اید.»

دوشس پرسید: «باید اول پیش نویس کنیم و بعد پاکنویس؟»

«نخیر، یک نسخه کافی است. می توانید با مداد یا خودکار بنویسید، فقط باید واضح باشد.»

مارگریتا گفت: «فکر خوبی است، دفتر یادداشت روزانه با موضوع روانشناسی. چقدر رمز آلود و جالب توجه است!»

همان روز غروب به سفر رفتم و وقتی سه روز بعد برگشتم، مشتاق خواندن یادداشت های بچه ها بودم.

شنبه، ۲۰/م.

امروز من و خواهرم برای دوچرخه سواری رفتیم. کناره رودخانه و مزارع خالی بودند و حتی یک نفر را هم ندیدیم. اما از ترس مزاحمت برای دیگران جرات نداشتم زنگ دوچرخه ام را به صدا دربیآورم. هنوز هم می خواهم بدانم آن یک نفر چه کسی می توانست باشد. — آلبرتینو

امروز من و برادرم برای دوچرخه سواری رفتیم اما لاستیک جلو چرخ من پنچر شد. — کارلوتا

یکشنبه ۲۱/م

امروز یک سگ زیر پنجره اتاقم بود. نگاهی کرد و به سرعت رفت. مگر سگ ها هم اینقدر عجله دارند؟  
— آلبرتینو

امروز دیدم که مادر مشغول خواندن نوشته هایی بود که آلبرتینو در کتابچه رشد روانی نوشته. بعد گفت که او هم باندازه پدرش احمق است.  
— کارلوتا

دوشنبه ۲۲/م

امروز اتفاق نیافتاد. متاسفم.  
— آلبرتینو

امروز گربه را تماشا می کردم.  
— کارلوتا.

و بعد نوشته ای با دستخطی کاملاً متفاوت وجود داشت:

بچه ها اگر هنگام برگشتن پدرتان من بیرون بودم، به او بگویید که جوجه منجمد و پنیر در یخچال است، بچه ها والدینتان را دوست داشته باشید.  
— مادرتان.

مرغ و پنیر را پیدا کردم. بعد از اینکه آنها را خوردم، من هم مانند دوشس مشغول تماشای گربه شدم.

## شگفتی های خانه جدید



به زیرزمین رفتم تا مشعل موتورخانه را روشن کنم. مقداری کاغذ و چوب در آن ریختم و پنج دقیقه بعد دود کل خانه را پر کرده بود. مارگریتا گفت: «هوا جریان ندارد.»

هوا داشته باشد یا نداشته باشد، قانون جاذبه می گوید اگر بالای بام بروی و از لوله دودکش چیزی را پایین بیاندازی، حتما به زمین می رسد. آلبرتینو بالای بام رفت تا از دهانه دودکش سنگ بیاندازد و من هم در کنار دریچه ای که برای برداشتن دوده ها استفاده می شد، چمباتمه زده و منتظر عبور سنگ ها بودم. مشخص بود که سنگ ها راهشان را پیدا نخواهند کرد.

مارگریتا گفت: «هشت نه ماه بناها اینجا بودند و زیر و زبر خانه را بیرون ریختند، در تمام آن مدت تو به ذهنت هم خطور نکرد که دودکش پاک کن را بیاوری.»

همه می دانند که تاکسی وسیله ای است و تنها وقتی پیدا می شود که به آن احتیاجی نداری، اما یک دودکش پاک کن همیشه از یک تاکسی هم بدتر است، چون اصلا پیدا نمی شود. چند موزاییک سقف را برداشتم و میله آهنی بلندی را داخل دودکش کردم. بعد از این که چندین بار با میله ضربه زدم، به مانعی برخورد که بزرگتر و سخت تر از یک کپه دوده بود.

مارگریتا گفت: «احتمالا وقتی کارگرها سقف را دوباره می چیدند، یک موزاییک را داخل دودکش انداخته اند. چند ضربه محکمتر بزن.»

آن قدر با پتک روی میله کوبیدم تا اینکه بالاخره آزاد شد. اما متاسفانه وقتی خواستم میله پایین تر هل بدهم دوباره گیر کرد. مارگریتا گفت: «موزاییک توی دودکش حرکت کرده و پایین تر رفته».

من هم به پتک زدن ادامه دادم. به یکباره فریادی بلند از طبقه پایین برخاست و همه با شتاب خود را به آنجا رساندیم. دوشس با صدای بلند جیغ می کشید چون نمی توانست از اتاقش خارج شود. خودم هم نتوانستم در را باز کنم، و بعد از اینکه مدتی به آن فشار آوردم از زندانی خواستم توضیح دهد که چه اتفاقی افتاده است.

از داخل برایم توضیح داد: «یک زنجیر است.»

«یادم نمی آید زنجیری آنجا باشد. اما اگر هم هست اول سعی کن آن را به سمت راست بکشی و بعد به سمت چپ.»

دوشس گفت: «نمی توانم، دستگیره ای ندارد و بعلاوه زنجیر بالا و پایین می رود.»

مارگریتا بهت زده گفت: «این بچه حتما خیالاتی شده، شاید هم دارد هذیان می گوید.»

مهم نبود که دوشس خیالاتی شده یا نه، در باید به هر قیمتی باز می شد. وقتی در حتی یک میلی متر هم از جایش تکان نخورد، بیرون رفتم و با نردبان خودم را به پنجره اتاق رساندم. یک جور زنجیر آهنی آنجا، از قاب در تا زمین آویزان بود و همانطور که دوشس توصیف کرده بود بالا و پایین می رفت. میله من بود!

بله بناها وقتی سرگرم کار کردن روی خانه کس دیگری هستند آدم های درستی به نظر می رسند، اما وقتی روی خانه خود شما کار می کنند یکسره عوض می شوند. از جمله تغییراتی که در طبقه دوم دادم تیغه کشیدن همان در معلوم الحال و باز کردن قاب دیگری در دو سه متر آن طرف تر بود. بر حسب تصادف لوله بخاری درست در وسط قاب جدید در قرار گرفته بود و از آنجایی که بناها نمی خواستند به خاطر این مسایل پیش پا افتاده مزاحم من شوند، لوله را همانجا کور کرده بودند. حالا کاملاً مشخص بود چرا هیچ جریان هوایی وجود ندارد.

حالا مشعل روشن شده بود و در اتاق دوشس به جای این که از بیرون به داخل باز شود، از داخل به بیرون باز می شد، و درست وسط قاب در لوله بخاری سی سانتی قرار گرفته بود که از بالای در تا کف اتاق ادامه داشت و دود مشعل را به بیرون منتقل می کرد. در کنار لوله بخاری،

لنگه دری به پهنای سی سانتی متر باز بود. قبل از شامی مفصل همه ما توانستیم خودمان را از این فضا رد کنیم و دیگر نمی شد گفت که اتاق دوشس غیر قابل دسترسی است.

آلبرتینو آدم مهربانی بود و این امر خود مایه تسلی به حساب می آمد. یک روز صبح مارگریتا به هیجانی زاید الوصف به اتاق مطالعه آمد و گفت: «برق یک ایراد اساسی پیدا کرده، از سیم لامپ سقف اتاق آلبرتینو آب می ریزد. من فیوز اتاق او و فیوز اصلی ساختمان را هم قطع کرده ام اما آب هنوز قطع نشده است. بهتر است همین الان به اداره برق زنگ بزنی!»

به جای این کار، با سرعت به طبقه دوم رفتم و شیر آب حمام را بستم. بحثی طولانی با مارگریتا داشتم، چون تلاش داشت تا از استدلال خودش مبنی بر اینکه توربین های برق با آب کار می کنند و طبیعتاً او فکر کرده بود که لوله های آب نیروگاه ترکیده اند، دفاع کند. در همین احوال دوشس جارو برقی را برداشته و تلاش می کرد تا حوضچه آبی که از اتاق آلبرتینو به هال سرازیر شده بود را جمع کند.

بعد از شام آلبرتینو و مادرش کنار هم نشستند و ساعت ها با هم پیچ کردند. هر دو غیبتشان زد و چند دقیقه بعد مارگریتا تنها برگشت. «نینو، ضرب های یک متر سه بعدی کدامند؟»

«یک متر سه بعدی؟»

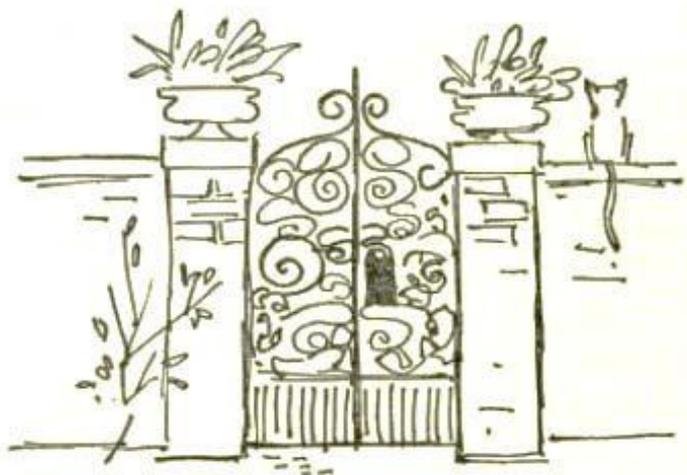
«بله، به آلبرتینو کمک می کنم تا تکالیفش را انجام دهد، و این یکی را نتوانستیم بفهمیم. بعلاوه، نتوانستیم بین گالن و ساعت هم رابطه ای پیدا کنیم.»

انگه برای مارگریتا کافی نبود که برای بند آوردن سیلاب حمام فیوز برق را قطع کند که حالا به یک متر مکعب می گفت "یک متر سه بعدی"! به قدری رنجیده بودم که آلبرتینو را صدا زدم تا مساله را برایم بخواند: «از دو شیر شراب به داخل بشکه ای می ریزد که ۱۳۵۰۰ متر مکعب گنجایش دارد. چقدر طول می شکد که این دو شیر بشکه را پر کنند، اگر شیر اول ...»

با اوقات تلخی حرفش را قطع کردم. «آخر چه کسی نشیده که یک بشکه ۱۳۵۰۰ مترمکعب گنجایش داشته باشد؟»

آلبرتینو بازوانش را بالا انداخت و اظهار بی اطلاعی کرد.

## دروازه



اولین مشکلی که در خانه جدید به آن برخوردیم، دروازه بود. باز و بسته کردن یک دروازه آهنی خاکستری رنگ نباید برای کسی دردسر درست کند. اما با در نظر گرفتن اینکه تنها یک کلید از قفل در موجود بود، مساله پیچیده می شد. هر کس کلید نداشت باید زنگ در را می زد تا کسی از داخل خانه در را برایش باز کند. حتی اگر کلید دومی هم بود، نمی توانستیم آن را به بچه ها بدهیم. بچه ها حق داشتن کلید خانه را ندارند این مساله مال بزرگترهاست.

آلبرتینو و دوشس هر روز هشت صبح باید از دروازه رد می شدند و به مدرسه می رفتند. از آنجایی که خدمتکاری در خانه وجود نداشت، پدر یا مادر باید از خواب بلند می شدند و در را برای آنها باز می کردند. در خانواده مورد نظر پدر تا دیر وقت کار می کرد و زودتر از چهار یا پنج صبح به رختخواب نمی رفت و مادر هم اصلا به نظر نمی رسید که تا پیش از ده صبح بتواند سراپا بایستد. مشکلی که باید به آن توجه می شد همین بود، و البته در یک خانواده معمولی از این مشکل ها وجود ندارد.

روز اول من صبح زود از خواب بلند شدم و فردا مارگریتا، و صبح روز سوم هیچکدامان بلند نشدیم و بچه ها با داد و فریاد پشت در ماندند. همان روز غروب من و مارگریتا به بررسی مشکل پرداختیم. در قدم اول پیشنهاد بالار فتن بچه ها از دیوار از دستور کار خارج شد.

مارگریتا گفت: «نرمش خوبی است، اما امکان دارد گردنشان بشکند.»

فکر بعدی که رد شد ایجاد سوراخی بزرگ در دیوار بود که آنها از آن به بیرون بزنند، مثل این بود که دروازه را باز بگذاریم. البته قبلا به خاطر مسایل تربیتی فکر دادن کلید به بچه ها رد شده بود. به یکباره فکری به سرمان زد؛ قرار دادن یک قفل برقی روی در که کلید باز کردنش در حال باشد. بچه ها با فشار دادن کلید در را باز می کنند و وقتی دوباره آن را بستند، خودبخود قفل می شود. اما این امر به خدمات بنا، آهنگر و برقکار و همچنین یورش به مخارج خانواده نیاز داشت. در همین لحظه الهامی به من نازل شد.

«مارگریتا برای یافتن جواب خیلی دور رفتیم. همیشه حقیقت همینجا در درون خود ماست. واقعا ساده است. بچه ها کلید را می گیرند و در را باز می کنند، وقتی خارج شدند دوبار کلید را در قفل می چرخانند و آن را داخل جعبه پست می اندازند.»

در همان لحظه همه تمرینی آزمایشی را اجرا کردیم. آلبرتینو و دوشس کلید را برداشته و روالی که در بالا توضیح دادم را اجرا کردند، بعد من کلید صندوق پست را برداشتم، کلید دروازه را برداشتم و آن را باز کردم. بیرون رفتم، دو بار کلید را قفل چرخاندم و کلید را دوباره در صندوق پست انداختم.

مارگریتا گفت: «عالی است، حالا بگذارید من امتحان کنم!»

او هم به نوبه خود کلید را از صندوق پست برداشت، دروازه را باز کرد، بیرون آمد، کلید را دو بار در قفل چرخاند و آن را از شکاف صندوق پست داخل انداخت. ساعت نه شب بود و همه بیرون دروازه دور هم جمع شده بودیم و از سرما به خود می لرزیدیم. من و مارگریتا هر دو لباس راحتی و دمپایی پوشیده بودیم. اینجا بود که او با اضطراب به من نگاه کرد و گفت: «نینو، نمی دانم چرا اما فکر می کنم یک جای کار می لنگد.»

به او گفتم: «کاملا حق داری، اگر نتوانیم گربه را مجاب کنیم که صندوق پست را باز کند، کلید را بردارد و ما را وارد خانه کند، مجبوریم همین جا بیرون باقی شب را بگذرانیم. و البته تا فردا صبح هم همین جا خواهیم بود.»

معمولا وقتی از دروازه آهنی صحبت می کنیم به یاد میله های فلزی کار شده می افتیم که کمابیش هنرمندانه کنار هم قرار گرفته اند. در واقع دروازه ما هم همینطور بود، جز اینکه به خاطر احتیاط بیش از اندازه صاحب خانه از داخل یک توری فلزی بسیار ضخیم و سنگین به آن جوش داده بودند تا هیچ نابکاری نتواند به صندوق پست دست درازی کند.

عاقبت تصمیم گرفتیم آلبرتینو را بالای دیوار بفرستیم و در همان حال زوج مسن تر در حالی که راه می رفتند، همچون پدر و مادری امروزی با صدای بلند توصیه هایی را به فرزند جوانشان می دادند. مرد می گفت: «در زمان ما، اگر پدری می دید که پسرش از دیوار بالا رفته پوستش را می کند.»

زن هم می گفت: «مادرها هم با لباس راحتی به خیابان نمی رفتند.»

وقتی آلبرتینو به بالای دیوار رسید همه چیز کاملاً ساده بود. تمام کاری که باید انجام می داد آن بود که صندوق پست را باز کند، کلید را بردارد، و در را بروی ما باز کند. اما ... صندوق پست قفل بود و کلیدش هم در جیب مارگریتا بود. با این حال مشکلی نبود فقط کافی بود تا آن را به دست آلبرتینو بدهیم. اما در همین لحظه مارگریتا به طرز غیر قابل بخششی حواسش پرت شد و کلید را از شکاف صندوق پست به داخل آن انداخت.

من از دیوار بالا رفتم و البته با مشقت بسیار زیاد توانستم خود را به بالای آن برسانم. اما این همه ماجرا نبود. مارگریتا نفر بعد بود و البته حمایت روحی مرا برای بالا آمدن و هم چنین بازوانی پرتوان من را برای پایین رفتن داشت؛ عملیاتی بسیار مشقت بار بود. تا پای او به زمین رسید صدای ناله سوزناک دوشس گوشمان را پر کرد: «پس من چی؟»

مجبور شدم دوباره به آن طرف دیوار بروم، دوشس را بغل کنم، از دیوار بالا بروم و او را به دست مارگریتا داده و برگردم و تمام کارها را از اول انجام بدهم. به نظرم در مجموع سه بار شد.

وقتی وارد خانه شدیم، آتشی افروختیم و خودمان را گرم کردیم. مشکل بازیابی هر دو کلید هنوز پیش رویمان بود. مارگریتا با بیخیالی خارق العاده ای پیشنهاد کرد که دروازه را از لولا دربیاوریم، آن را سر و ته کنیم و تکان بدهیم. به نظرم راحت تر این بود که همینکار را با صندوق پست بکنیم و همین کار را هم کردیم. در ابتدای کار همه چیز خوب پیش می رفت، اما مارگریتا آهی کشید و گفت: «به نظرم محکوم به این هستم که همیشه در اینجا حبس باشم. شاید هم زنده زنده مرا دفن کنند!»

«نه مارگریتا، این تجربه خیلی هم بدرد بخور است، چون مشخص کرد که سیستم ما ایراد دارد. از این به بعد آخرین نفری از ما که خارج شد باید یادش بماند که کلید صندوق پست را با خود ببرد.»

فردا صبح سیستم اولین امتحانش را پس داد. آلبرتینو و دوشس ساعت هشت صبح به سوی مدرسه براه افتادند. دروازه را پشت سرشان قفل کردند و کلید را به داخل صندوق پست انداختند. متاسفانه آلبرتینو کلید صندوق پست را به داخل جیبش انداخته بود و وقتی می خواستم از خانه خارج شوم، مجبور شدم از دیوار بالا بروم. پادوی بقالی تمام خریده‌ها را از روی دیوار به داخل پرت کرد، ساعت یازده که برگشتم باز هم مجبور شدم به همان صورت وارد خانه شوم؛ ظهر، وقتی دوشس و آلبرتینو بازگشتند توانستم کلید را بدست بیاورم و دروازه را باز کنم. اعصاب مارگریتا کاملاً به هم ریخته بود. «از الان به بعد، کلید صندوق پست فقط پیش من می ماند تا این اشتباهات دوباره تکرار نشود.»

ساعت سه او به همراه بچه‌ها بیرون رفتند و از آنجایی که من در اتاق مطالعه خودم در طبقه سوم مشغول کار بودم، در را پشت سرش قفل کرد و کلید را در صندوق پست انداخت و کلید صندوق پست را هم با خود برد. ساعت چهار با من تماس گرفتند و مجبور شدم با عجله برای رسیدن به قرارم در مرکز شهر از دیوار بالا بروم. بچه‌ها در خانه خانم مارسلا ماندند و مارگریتا ساعت شش تنها به خانه بازگشت. دروازه قفل بود و کلید هم در صندوق پست قرار داشت که صد البته تنها از داخل قابل گشودن بود. ساعت هشت که به خانه برگشتم مارگریتا در مقابل دروازه به چپ و راست می رفت. صادقانه بگویم دیگر حوصله بالا رفتن از دیوار را نداشتم، به همین خاطر شامان را در یک رستوران خوردیم و شب را در یک هتل ماندیم.

فردا صبح که یکشنبه هم بود، اواخر بعداز ظهر به آلبرتینو و دوشس زنگ زدیم. آلبرتینو را بالای دیوار فرستادم، کلید صندوق پست را به دستش دادم و او هم دروازه را باز کرد. دوشس با انزجار اعلام کرد: «اینجا تیمارستان است! دیگر جانم به لبم رسیده! یک روز جانم را برمی دارم و از اینجا فرار می کنم.»

مادرش با تمسخر از او پرسید: «خوب کجا می خواهی بروی؟»

دوشس در جوابش گفت: «به خودم مربوط است!»

این روزها آلبرتینو و دوشس از پنجره طبقه دوم از خانه بیرون می روند. اما همیشه نمی شود این کار را کرد. یا ما راه حلی پیدا می کنیم یا آنها به جای مدرسه در خانه خواهند بود. آموزش و پرورش خیلی مهم است ولی سلامتی حرف اول را می زند.

## میخ کوبیدن بر تابوت من



سالها بود که آرزوی داشتن خانه ای از خود را داشتم که بتوانم به دیوارهای خودم میخ فرو کنم، میخ های واقعی، نه از این پونزهای بدبخت. وقتی به دیوار پونز فرو می کنی مثل این است که آن را واکسینه کردی، و از نظر من واکسیناسیون یک جور رفتار نادرست و غیرطبیعی با بدن است، درست مثل سوراخ کردن نرمه گوشها تا زنها منگوله هایشان را از آن آویزان کنند. وقتی قرار شد شلیک کردن با تفنگ را یاد بگیرم و برای این کار به خدمت سربازی رفتم، همه ما را به خط کردند و تا کمر لخت شدیم، آنجا بود که یک بهیار با فشار سوزنی تو خالی را به سینه هر کداممان، یک انگشت مانده به زیر بغل، فرو کرد. سوزن یک سرپیچ داشت و وقتی تک به تک روبروی دکتر ایستادیم سرنگی را در آن پیچاند و واکسن ضد تیفوئید را به ما تزریق کرد. دولت به این طریق خود را به جان ما انداخت و باکتری های سرکش وجود ما را ملی کرد.

همانطور که گفتم از واکسیناسیون متنفرم و سالهای سال آرزوی داشتم خانه ای کوچک از آن خودم داشته باشم و یک خروار میخ که به دیوارهای آن فرو کنم؛ میخ های سیاه یا میخ های کلفت براق که ده دوازده سانت طولشان است. فرو کردن میخ به دیوار ماجرای تکرارنشده ای است. گچ رویه صاف و سفید تمام شلختگی های زیر خود را پوشانده، بازی عبارت است از پیدا کردن نقطه ای که باید میخ را فرو کرد، درست بین دو آجر.

وقتی در خلال جنگ اخیر که تاسفی برایش نمی خورم، در مورد رادار با من صحبت می کردند، اصلا باور نمی کردم. دوست داشتم ببینم رادار چطور می تواند جای کوبیدن میخ روی گچ دیوار

را به من نشان بدهد. هر چه نباشد خودم یک ردیاب مادرزادم و فقط کافیسست مرا در مقابل یک دیوار سیمانی بگذارید، می توانم از روی سطح یکدست و بی ترک آن نقطه آسیب پذیرش را به شما نشان بدهم.

به هر حال، سالها بود که آرزوی فرو کردن میخ به دیوار خودم را داشتم. چون میخی که یک مرد به دیوار خودش فرو می کند رشته هایی بادوامند که یک منزل را به خانه بدل می سازد. آنها مثل قباله "مالکیت زمین" هستند که تا ابد زمین و انسان را به هم پیوند می دهند.

وقتی مردی میخی را به دیواری اجاره ای فرو می کند، می داند که این پیوند روزی گسسته می شود. وقتی آن روز فرا برسد دلش نخواهد آمد آن را از جا درآورد و میخ همچون پریزی که دیگر برقی در آن نیست، بی مصرف همانجا می ماند.

عاقبت چهار دیواری که مدت‌ها بدنبالش بودم بدست آوردم، البته باید بگویم هیچ میخی هم نداشت و من ضیافت میخ کوبی برپا کردم. با هر ضربه چکش احساس می کردم که پیوندی جدید و نامریی را بین خانه جدید و خودم ایجاد می کنم، و هر ضربه نئی جدید برای موسیقی قلب خانه بدوش من بود. بعد از آن وقتی به اوج لذت رسیدم و حس کردم که همچون یک باتری سبیلو کاملاً شارژ شده ام، می دانستم که این چهار دیوار همچون یک میله برق گیر مرا از بار اضطراب و تباهی نجات خواهد داد.

عاقبت زمانش رسید که فهمیدم دیگر نمی توانم هیچ میخی در دیوار فرو کنم. احمقانه است که مردی فکر کند می تواند هر تعداد میخ که بخواهد در دیوار فرو کند، حتی اگر دیوارهای خانه خودش باشد. فقط باید دیوانه باشد تا بردگی هر مرد در برابر قانون طبیعت را نادیده بگیرد. لحظه ای که دیواری اشباع از میخ شود ما موجودات عادی و فانی ملتفت می شویم، درست مثل آن دم که می فهمیم شکمان دیگر پر شده است. دیوارهای یک خانه، بسته به موقعیت، می توانند ۱۲۰ یا ۵۷۲ یا ۱۹۸۷ میخ، و نه حتی یکی بیشتر، را در خود جا بدهند.

عاقبت فهمیدم که تا جایی که امکان داشته میخ به دیوار کوبیده ام، و اینکه حتی یک میخ دیگر به آنها بگویم مثل این است که طناب را بدور گردن خودم انداخته باشم. چکش را انداختم و به تمام میخ هایی که به دیوار کوبیده بودم نگاه انداختم. هر کدامشان همان لذتی را به من می داد که نگاه یک مسافر به راه طی شده اش می دهد. از این به بعد میخ ها تنها به عنوان

رشته هایی میان من و خانه محقرم برایم جذاب هستند. دیگر میخ ها مرا به منزل پیوند نمی دهند. آنها دیگر بخشی جدانشدنی از خانه اند، و خانه هم مرا به زمین پیوند می دهد.

یک روز گفتم: «مارگریتا، پیشنهاد می کنی در کدام اتاق بمیرم؟»

با بهت و نگرانی به من خیره شد. گفتم: «مارگریتا، وقتی در خانه اجاره ای زندگی کنی، باید مترصد جابجایی باشی یا دست کم احتمال جابجا شدن همیشه وجود دارد. سالها در هفت دریا پرسه زدیم تا اینکه عاقبت به ساحل رسیدیم، پاروهایمان را سوزاندیم و تخته های کشتی مان را به مرغدانی تبدیل کردیم.»

مارگریتا با خشونت گفت: «نینو، خیلی به تخیلاتت بال و پر می دهی، ما مرغدانی نداریم. فقط دو تا کبوتر بیچاره داریم که معلوم نیست هر از چندگاهی از کجا سر و کله شان پیدا می شود تا لج ما را دریاورند.»

به او گفتم: «معلوم بود که منظورم از مرغدانی یک تشبیه بود، من در بین این دیوارها زمینگیر شدیم و بین همین دیوارها می میریم. فقط به من بگو به نظر تو کدام اتاق مناسب تر است.»

مارگریتا گلدوزی اش را کنار گذاشت و از روی صندلی اش بلند شد. با ذوق و شوق گفت: «درست است، باید به این مساله فکر کرد.»

به سرعت گفتم: «اوه مارگریتا، آنقدرها هم مساله اضطراری نیست، فقط خدا می داند که چند ساعت دیگر باید روی این نوار نقاله راه برویم.»

«حالا دیگر بیشتر از پیش مطمئنم که باید به این مساله فکر کنیم. هر کس در این زندگی باید برای همه چیز، حتی مرگ آماده باشد. جیووانینو خوب فکر کن. اگر به یکباره بیماری لاعلاجی بگیری، برای مردن به کجا می روی؟»

شانه بالا انداختم. در جواب گفتم: «به نظرم تخت خواب جای معقولی باشد، یک دلیل اینکه جادار است. کلی نور و هوا دارد.»

مارگریتا با ناراحتی سرش را تکان داد. «به نظرت درست است که بعد از عزاداری، باید بروم و در بستر مرگ تو بخوابم؟ روی متکای تو موهابیم را شانه بزنم و آخرین کتابی که تو خوانده ای را کنار تخت ببینم؟»

تذکری به اندازه کافی منطقی بود. من همیشه با خودخواه ها کنار می آمدم و از نظر من همه ما، همانطور که زندگی کردیم، مثل یک خانم و آقا، باید بمیریم. چرا باید چنین رنجی را به مارگریتا تحمیل کنم؟

گفتم: «به این خاطر که اتاق خیلی جادار است. همیشه می توانیم یک کاناپه کنار رادیاتور بگذاریم، و من می توانم به جای تخت مان همانجا بمیرم.»

مارگریتا آهی کشید و گفت: «خجالت آور است که باید به چنین جزییات وحشتناکی بپردازم، اما حالا که موضوع را پیش کشیدی بهتر است فکری به حالش کنیم ... خودت گفتی که اتاق خواب بهترین اتاق این خانه است، پس چرا باید بعد از مردن تو آن را رها کنم؟ چون هر چه بیشتر فکر می کنم، بیشتر می فهمم که جایی که تو مردی نخواهم خوابید. فقط به خاطر دقت و خوش سلیقگی است.»

اما فکر کاناپه مرا سفت چسبیده بود و نمی توانستم از آن بگذرم. گفتم: «شکی نیست که اتاق بچه ها از مال ما خواستنی تر است و تو می توانی اتاق خودت را با آنها عوض کنی.»

در این لحظه دوشس که تا به حال در گوشه ای به حرفهای ما گوش می داد، با جدیت وارد بحث شد. با قاطعیت اعلام کرد: «من توی اتاقی که تو مرده باشی نمی خوابم، مرده ها مرا می ترسانند.»

در جوابش گفتم: «اولین چیزی که باید یاد بگیری این است که به جنازه پدرت احترام بگذاری!»

مارگریتا هم در اوقات تلخ من شریک شد و به بچه ها گفت: «بله، جنازه های والدینتان باید برایتان مقدس باشند» و بعد رو به من کرد و گفت: «نینو، آنها نمی فهمند چه می گویند. اما هنوز هم برایم جالب است چرا اصرار داری در اتاق خواب بمیری. اتاق مطالعه ات مناسب تر به نظر نمی رسد؟ یک کاناپه همانجا هست و آن قدر که تو آنجا وقت می گذرانی به نظر برایت گرم و نرم تر است. تازه تمام کردن در میان همه چیزهایی که برایشان به این سختی کار کرده ای، حماسی تر است. مثل این می ماند که ناخدای یک کشتی در حال غرق شدن با آن فرو برود.»

فکر بدی نبود و از مقایسه خودم با یک ناخدا خیلی هم خوشم آمد. اما در این لحظه آلبرتینو وارد بحث شد.

«اگر/و می گوید که نمی تواند در اتاقی که شما مرده ای بخواهد، چطور انتظار دارید که من در آن کار کنم؟ خودتان که می دانید، آن موقع رییس خانه منم و اتاق مطالعه هم مرکز فرماندهی است. خود شما بارها گفتید اتاق کار یک مرد باید روشن و سرشار از شادی باشد، اگر شما در آنجا بمیرید، همیشه پر از اندوه خواهد بود.»

مارگریتا گفت: «بحث بس است، حرف این پسر درست است. حالا که فکر می کنم، شاید اتاق کنار اتاق مطالعه هم راحت تر و دنج تر باشد.»

دوشس اعتراض کرد: «هیچکس حق ندارد در اتاق بازی من بمیرد، من باید تکالیفم را انجام بدهم! وقتی بزرگتر شدم رفقای من بدیدنم می آیند و می خواهیم گرامافون گوش بدهیم. مطمئنم نمی خواهی در اتاقی تمرین رقص کنم که تو در آن مرده ای!»

مارگریتا گفت: «باید از خودت خجالت بکشی! از همین الان به فکر موسیقی و مهمانی هستی! وقتی به سن تو بودم، اصلا به این چیزها فکر نمی کردم.»

دوشس گفت: «پس خیلی هم باهوش نبوده ای، نظرت درباره حال که تو و رفقای آنجا وقت می گذرانید چیست؟ هر چه نباشد، شوهر توست.»

مارگریتا این پیشنهاد را نوعی خرابکاری اعلام کرد و خود من هم از مردن در چنین مکان مبتدلی راضی نبودم. اتاق ناهارخوری و آشپزخانه را هم کنار گذاشتیم. ناگهان فکر جدیدی به سرم زد. بانگ زدم: «گاراژ!»

یک واریسی آنی انجام دادیم و به این نتیجه رسیدیم که با اندکی تمیزکاری جای مناسبی خواهد شد.

«در بزرگش رفت و آمد مردمی که برای ادای احترام به تابوت می آیند و عبور تابوت را راحت تر می کند.»

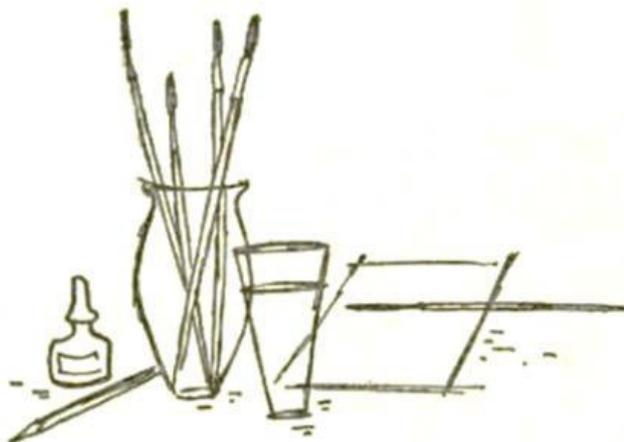
من و مارگریتا روی یک جعبه چوبی نشستیم تا سیگاری دود کنیم. مارگریتا آهی کشید و گفت: «خوب مشکلات را پشت سر می گذاریم، نینو، این فکر که در گاراژ بمیری خیلی ناراحت کننده است، اما هر چه خواست خدا باشد همان می شود!»

برای یکی دو دقیقه ساکت نشستیم و بعد من حس شادابی خود را دوباره بدست آوردم. با صدای بلند گفتم: «مارگریتا ما از بازی های سرنوشت چه می دانیم؟ کسی چه می داند شاید آخرین نفسمان را در همین گاراژ کشیدیم. شاید هم در یک حادثه قطار یا تصادف ماشین مردیم. شاید هم وقتی در یک گلستان مشرف به دریا مشغول گشت و گذاریم، صاعقه به ما بزند.»

مارگریتا با هیجان گفت: «یک گلستان مشرف به دریا، کاملاً برازنده خودت است، فکرش را بکن در حالی می میری که آفتاب رو به غروب در دل آب فرو می رود.»

با اعتراض گفتم: «ترجیح می دهم در طلوع آفتاب بمیرم، وقتی که دنیا تازه و شاداب است ...» در ساعت دو نیم بعد از ظهر، بعد مدتی جر و بحث، با هم سازش کردیم؛ یک ساعت می شد که همه چیز زیر آفتاب نیم روزی آرام و ساکن بود. وقتی از گاراژ تاریک بیرون آمدیم، از این که می توانستیم دوباره در آفتاب صبحگاهی ماه می یکدیگر را ببینیم، خوشحال بودیم. مارگریتا گفت: «زندگی جریان دارد!»

## از چاله به چاه



همیشه موقع سخن گفتن از مشکلاتم از فعل گذشته استفاده می کنم تا این توهم را بوجود بیاورم که بر آنها غلبه کرده ام. بطور مثال، به همه جور بیماری مبتلا شده ام اما ترجیح می دهم بگویم: آن موقع مانند یک ماشین فورد قدیمی، زهوار در رفته بودم که کاربراتورش کار نمی کرد، یک شمعش گم شده بود، موتورش اوارق بود و برقکشی اش اتصالی داشت. همیشه چیزی درست کار نمی کرد؛ یک دست یا یک پا، استخوان آرنج، کشکک زانو، دندان، دماغ، سوی چشمها، یا غضروف های ستون مهره هایم.

اگر هم تا به حال زنده ماندم باید از پمادها، دهان شویه ها، جوش شیرین، ید، د.د.ت، ملین ها، سولفات، مشمع خردل، زالوها، فسفات ها، ماست، شیر و آب معدنی تشکر کرد. یک روز تمام خانواده را برای گردهمایی فراخواندم و گفتم: «وضعیت اصلا خوب نیست. موتور با سیستمی استادانه از سیم های لحیم شده به هم وصل شده، اما نمی توانم برای تعمیر آن را به مکانیکی ببرم، چون هر روز باید کار کند. اما می شود کاری کرد که از هم نپاشد. از حالا به بعد، قانون خانه این است: شش روز هر کار دلتان خواست بکنید، اما دوشنبه ها بابا باید بتواند مثل ساعت دقیق کار کند. بابا مجبور است یکشنبه ها شب تا دوشنبه و کل روز دوشنبه را کار کند، این ساعت ها از این دو روز وقف اوست. اگر او قرار باشد مثل ساعت دقیق کار کند دو چیز احتیاج دارد: سکوت مطلق و غذایی که بتواند هضم کند. شش روز هفته بابا می تواند از درد شکم به خود بیچد اما روز دوشنبه باید حسابی به او برسند.»

آلبرتینو و دوشس دریافتند که قصدم از گفتن این حرفها اعمال دیکتاتوری است و پذیرفتند که از قانون تمکین کنند. دوشس برای این که از هر سوءبرداشتی جلوگیری کند، در مورد جزییات سوال پرسید: «دوشنبه اگر چسب از روی میزت گم شود یا اینکه نتوانی مرکب یا کاغذهای طراحی ات را پیدا کنی، می توانی عصبانی شوی؟»

جواب دادم: «نه، گم شدن چسب قانون شکنی به حساب نمی آید. خیلی از آن استفاده نمی کنم. اما هر دوشنبه نقاشی می کنم، به همین دلیل اجازه نمی دهم مرکب و کاغذ گم شود.»

دوشس گفت: «بسیار خوب، باید برنامه ام را عوض کنم.»

آلبرتینو فقط یک سوال داشت: «اگر دوشنبه ها پرتقال به اندازه ای نبود که یک لیوان پر آب میوه درست کنید، آیا باز هم می توانید عصبانی شوید؟»

به او گفتم: «بله، نبود یک لیوان آب پرتقال می تواند موتور را از تنظیم خارج کند.»

آلبرتینو گفت: «بسیار خوب، آن روز من با سیب، گلابی و هر میوه دیگری که بدستم برسد، سر می کنم.»

به نظر مارگریتا مخالفتی با موضوع نداشت، اما به مجرد اینکه مطمئن شدم همه قوانین جدید خانه را در لوح جانشان حک کرده اند، خود را به میان انداخت: «حتما من هم لوکرتشیا بورژیا هستم که هفت روز هفته شوهرم را مسموم می کنم و استدعا دارد که تنها یک روز دست نگه دارم، مگر نه؟»

منظورم اصلا این نبود، به همین خاطر تلاش کردم بیشتر توضیح بدهم: «منظورم فقط این بود که دوشنبه ها بهتر است حواست به غذاهای غیرقابل هضم باشد. مثلا، هیچ چیز سرخ کردنی در لیست غذاها نباشد.»

در آشپزخانه بودیم و صد البته که دوشس با مرکب من و یک قلمو روی میز آشپزخانه سخت مشغول بود. وقتی به او گفتم که اگر ممکن است از آنها استفاده کنم، گفت: «هنوز دوشنبه نشده»

جواب دادم: «می دانم، فقط می خواهم روی دیوار کنار بخاری بنویسم: "دوشنبه ها غذای سرخ کردنی ممنوع".»

حرفم را به عمل تبدیل کردم و عبارت را روی دیوار نوشتم. مارگریتا با اندوه سری تکان داد و گفت: «مرا به یاد نوشته های کج و معوج و اعلانات یک گروه سیاسی می اندازد، چرا نمی نویسی: "حق همیشه با رهبر ماست" یا "ایمان داشته باشید، بجنگید، اطاعت کنید!"»

در برابر چنین تمسخر پیش پا افتاده ای اعتراض کردم و گفتم: «ببین، فقط یکشنبه هوای شکم مرا داشته باش، من خودم حواسم به نوشته هایم و بچه ها هست!»

اینگونه بود که بعد از ایجاد اصلاحات به اولین دوشنبه رسیدیم. تمام شب را کار کردم و وقتی از صندلی ام بلند شدم احساس کردم که به یک لیوان آب پرتقال حساسی نیاز دارم. بدیهی بود که پرتقال به اندازه یک لیوان آب میوه در یخچال بود. به طبقه بالا رفتم و سر میز طراحی ام نشستم. قلموی من در بهترین حالت ممکن در لیوان زرد رنگ بود و در کنار آن شیشه مرکب خودنمایی می کرد. در همان جایی که چسبم را نگه می داشتم یادداشتی از دوشس به چشم می خورد: «چسب روی میز من است، نگران نباش، برو برش دار.» به آن نیازی نداشتم، به همین خاطر خودم را به دردرسر نیانداختم.

صبح به بهترین شکل ممکن سپری شد و قبل از اینکه متوجه شوم ساعت یک شده بود. تلفن زنگ زد و مارگریتا اعلام کرد که موقع ناهار شده است. اما پیش از این که صدای او را بشنوم بوی وحشتناک روغن سوخته به مشامم خورد. شاید بعضی از خوانندگان بگویند از طریق سیم تلفن نمی شود بو را استشمام کرد، بلکه از راه پله ها بالا آمده و از زیر در اتاق مطالعه خودش را داخل کشیده است. اما قسم می خورم آن قدر بوی شدیدی بود که حتی از طریق سیم تلفن هم می توانست خود را بالا بکشد. وارد آشپزخانه شدم و قبل از آنکه پشت میز بنشینم، سرفه ای تصنعی کردم. حرفی نزدم اما چند دقیقه بعد دوشس از مدرسه برگشت، کیف مدرسه اش را روی صندلی پرت کرد و گفت: «وقتی از کنار روستای رومانگا رد می شدم زنبور نیشم زد! مادر، مگر قانون سرخ کردنی در روز دوشنبه یادت رفته؟»

مارگریتا سخت مشغول برشته کردن چیزی در ماهیتابه بود، اما با این حال چرخ می زد و گفت: «دوشنبه؟ ای داد بیداد فکر کردم امروز شنبه است. خیلی جالب است در میلان شنبه ها و دوشنبه ها عین هم هستند.»

اصلا دلم نمی خواست از موقعیت پیش آمده سوءاستفاده کنم. در نهایت خویشتنداری و سیاست گفتم: «هر روزی می تواند شبیه فردا باشد. حساب زمان خیلی راحت از دست آدم

درمی رود. با این حال این اتفاق تکرار نمی شود. خودم هر روز دوشنبه تابلویی با این مضمون به دیوار می زنم "حواستان جمع باشد! امروز دوشنبه است!"

دوشنبه بعد که برای درست کردن آب پرتقال به آشپزخانه رفتم، تابلو را کنار ردیف قابلمه ها و ماهیتابه های آویزان از دیوار، آویختم. اما وقتی ساعت یک برگشتم باز هم مارگریتا را مشغول سرخ کردن یافتم.

با عصبانیت گفتم: «مارگریتا، مگر تابلویی که می گفت "حواستان را جمع کنید! امروز دوشنبه است!" را ندیدی.»

با خونسردی گفتم: «معلوم است که دیده ام، فکر قشنگی بود اما حالا که زحمت کشیدی بهتر بود این جمله را هم اضافه می کردی "فردا هم سه شنبه است!"، متوجه نشدم منظورت این است که امروز واقعا دوشنبه است.»

در همین لحظه دوشس از مدرسه برگشت و کیف پر از کتابش را روی صندلی پرت کرد و با صدای بلند گفت: «مگر نمی دانی که دوشنبه ها، در این دیوانه خانه نباید سرخ کردنی درست کنی؟»

مارگریتا به خاطر آورد اما بهت و حیرتش به قدری زیاد بود که نخواستم از آن قائله ای بسازم. نهار سرخ کردنی خوردم و شکم درد بعد از آن تمام طول بعد از ظهر و غروب کارم را مختل کرد.

یک هفته بعد سومین دوشنبه بعد از اصلاحات سر رسید. وقتی وارد آشپزخانه شدم مارگریتا اصلا مشغول سرخ کردن چیزی نبود، البته به این علت که همان موقع کار سرخ کردن را به پایان رسانده بود. چیزی نگفتم اما بانتظار دوشس نشستم و همانطور که انتظار داشتم، چند دقیقه بعد سر و کله اش پیدا شد. با نفرت فریاد زد: «دوشنبه ها سرخ کردن ندا/ریم!" اما تو همیشه روز بین یکشنبه و سه شنبه سرخ کردنی درست می کنی!»

از فرصت استفاده کردم و گفتم: «مگر این تابلوی هشدار را نمی بینی؟»

مارگریتا شانه بالا انداخت و نگاهش را به آسمان دوخت و گفت: «بله، من هم تابلوی هشدار دوشنبه را دیدم و هم تابلو سرخ کردنی ممنوع را، اما به نظرم هر از چندگاهی می توانم از قانون سرپیچی کنم. اگر سرخ کردنی درست نکنم چطور شام و نهار بپزم؟ من فقط یک

کدبانوی ساده ام که در هیچ مسابقه آشپزی برنده نشده ام. مگر حق ندارم بعد از این همه مدت که تمام فکر و ذکرم مشغول غذاهای بدون سرخ کردنی بوده، از پا دربیایم و قاچاقی چند تکه مغز گوساله در ماهیتابه سرخ کنم؟»

باید اعتراف کنم که کاملا منطقی بود. نمی توانستم او را تحت سلطه کامل خود بگیرم. رو به دوشس کردم و گفتم: «آن قوطی رنگ سفید که روی میز طراحی من بود کجاست؟»  
جواب داد: «سر جای همیشگی اش نبود، حداقل آن موقعی که من دنبالش می گشتم که نبود.»

به او گفتم: «خودم این را می دانم، می خواهم بدانم حالا کجاست.»

برایم توضیح داد: «در قفسه فنجان ها در آشپزخانه، کنار قوطی سس گوجه فرنگی.»

وقتی دستم به قوطی رنگ رسید قلمویی برداشتم و روی کلمات "دوشنبه ها سرخ کردنی ممنوع!" را رنگ کردم. مارگریتا گفت: «کاری به این خط خطی نداشته باش، اصلا مرا اذیت نمی کند. تازه وقتی خط خطی قدیمی روی دیوار از زیر دوغاب بیرون می زند، خیلی رقت بار به نظر می رسد!»

ظهر چهارمین دوشنبه پس از اصلاحات با حال سرخوش و شاد پشت میز غذاخوری نشسته بودم. مارگریتا مجموعه ای کامل از غذاهای سرخ کردنی را پخته بود که بوی آن دست کم تا یک فرسخی می رفت، اما این قضیه حال خوش مرا خراب نکرد. وقتی دوشس از مدرسه برگشت و بانگ زد "دوشنبه ها سرخ کردنی ممنوع!" سردماغ تر از قبل هم شدم.

مارگریتا کاسه سوپ همیشگی را جلویم گذاشت؛ چیزی که تحسینش می کردم اما باعث می شد شکمم مثل بادکنک باد کند، برای همین روزهایی که باید بعد از ناهار کار می کردم، لب به آن نمی زدم.

با بی میلی گفتم: «نه ممنون.»

مارگریتا پرسید: «چه شده؟ نمی خواهی ناهار بخوری؟»

«اوه، حتما ناهار می خورم، فقط منتظرم.»

انتظارم خیلی طول نکشید چون کمتر از پنج دقیقه بعد زنگ خانه به صدا درآمد و پسری با پیش بندی سفید در آستانه در ظاهر شد؛ در دستش یک سینی قرار داشت و از آن یک بشقاب ماکارونی پخته، یک بشقاب گوشت و سبزیجات آب پز و یک بشقاب میوه های برشته شده برای دسر درآورد. وقتی تمام این چیزها را جلوی من چید، تعظیمی کرد و بیرون رفت. مشغول خوردن شدم و وانمود کردم اصلا چشمان از حدقه درآمده مارگریتا را نمی بینم.

عاقبت با تنفر فریاد زد: «این توهین به مادر بچه هایت است! شنیده بودم شوهرهایی هستند که برای غذا خوردن به رستوران می روند، اما دیگر با سفارش دادن غذا به خانه پایت را گلیمت درازتر کردی.»

ماکارونی، همانطور که دوست داشتم، نرم و پخته و خوب طعم دار شده بود. وقتی تمام شد بدون اینکه توجهی به مارگریتا کنم به سراغ بقیه غذاها رفتم. بعد از اینکه آخرین لقمه گنده ای که در دهان داشتم بلعیدم، رو به او کردم و گفتم: «هر دوشنبه باید عین ساعت کار کنم، نه بخاطر خودم، بلکه به خاطر بچه ها و برحسب تصادف به خاطر خود تو. حالا که سرنوشت دوشنبه ها مرا از شر غذاهای سرخ کردنی حفظ نمی کند، خودم باید دست به کار شوم و هر چه در توان دارم انجام دهم.»

مارگریتا با اندوه گفت: «لازم نیست ماله کشی کنی. از نظر من این کار تو توهینی بسیار بی ارزش بود.» تا وقتی که برای کار کردن به طبقه بالا رفتم بحث به همین منوال ادامه داشت. وضعیت اسف باری بود اما شکم من به بهترین شکل ممکن کار می کرد.

دوشنبه پنجم فرا رسید و من خود را برای نبرد آماده کردم. اما وقتی وارد آشپزخانه شدم هیچ اثری از بوی سرخ کردنی نبود، در واقع اصلا بویی نمی آمد. میز چیده شده بود اما به نظر نمی رسید کسی غذایی آماده کرده باشد. مارگریتا به رادیو گوش می داد و آلبرتینو در باغچه بود. وقتی دوشش به خانه برگشت دیدم که او هم مثل من بهت زده است. با نفرت بانگ زد: «می دانی چه خبر شده؟ توی این دیوانه خانه اصلا چیزی برای خوردن پیدا می شود؟»

مارگریتا جوابی نداد و با خودم گفتم وقتی آن پسرک غذای مرا از رستوران بیاورد این نقشه او هم شکست می خورد. اما اصلا شکستی در کار نبود، پسرک چهار پرس از تمام غذاها آورد، روی میز چید و رفت. در سکوت غذا خوردیم، وقتی نوبت دسر شد مارگریتا اعلام کرد: «چقدر

خوب است که یک روز هفته از شر ماهیتابه خلاص باشی! واقعا با این احتیاج داشتیم. اینکه کسی دیگر آشپزی کند واقعا لذت بخش است.»

هیچ کس نه آن موقع و نه در تمام طول مدت غذا خوردن حرفی به زبان نیاورد. دوشنبه ششم فرا رسید. ساعت یک منتظر بر سر میز نشستیم. پسرک رسید اما این بار مغز سرخ شده گوساله غذای اصلی بود. از گارسون پرسیدم: «چی فکر کردی که غذای سرخ کردنی برای من آورده ای؟»

جواب داد: «خود خانم همین را پشت تلفن سفارش داد؟»

بعد از اینکه رفت مارگریتا گفت: «همه اش غذای آب پز! خسته کننده می شود، هر از چندگاهی بهتر است تغییری هم داشته باشیم.»

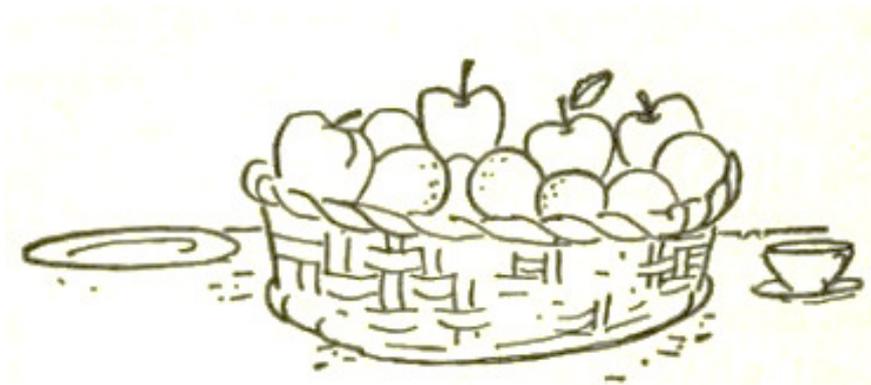
در هفتمین دوشنبه، پسرک از رستوران نیامد، تنها دلیلش هم این بود که کسی به او تلفن نزده بود. وقتی برای ناهار پایین آمدم خانه غرق در بوی روغن سرخ کردنی بود. وقتی دوشس از مدرسه برگشت، دماغش را گرفت و با تهدید گفت: «سرخ کردن در این خانه تمام نمی شود، من دوشنبه ها بیرون غذا می خورم!»

من مقدار زیادی جوش شیرین خورده و از مطالعه هم دست کشیده بودم. فقط به این دلیل که نتوانسته بودم مداد، قلمو و مرکبم را پیدا کنم. به جای آنها دوشس یادداشتی گذاشته بود:

*حالا که همه هر کاری دلشان بخواهد می کنند، من هم پای حرفم نمی ایستم.*

به این نتیجه رسیدم که اگر اوضاع به همین منوال پیش برود، دیگر کاری از دست من برنخواهد آمد. به نظر برای همه خوب بود. مشکلات من دیگر تمام شده و به همین علت از آنها با فعل گذشته یاد می کنم، به هر حال امروز سیزدهمین دوشنبه بعد اصلاحات است و در همین لحظه ستونی از دود سیاه گرداب وار از آشپزخانه بیرون می آید و تندترین رایحه روغن سرخ کردنی که تا به حال به دماغ هر انسانی رسیده را با خود همراه دارد. حداقل خدا را شکر می کنم که شدیدترین بیماری که اخیرا گرفته ام، سرماخوردگی بوده که این بوی جهنمی را به بویی غیرقابل تشخیص تبدیل نموده است.

## تربیت پدران



هر بار که به آبدارخانه وارد می شدم مارگریتا با غر و لند می گفت "به به، باز هم تویی که؟" و زیر لب چند لعن و نفرین درست و حسابی ادا می کرد. هیچ وقت نتوانستم درست بشنوم اما شکی ندارم که همه آنها در واقع زمینه ساز تخته مرده شور خانه بودند. حقیقت این است که ورود من به آبدارخانه همان حالتی را داشت که ورود مارگریتا به آشپزخانه. زمان بازسازی خانه من فکر بکری که کمی هم غلط انداز بود را به اجرا درآوردم. فکرم من باز کردن قسمت اعظمی از دیوار بین آبدارخانه و آشپزخانه و و پر کردن آن با طاقی بسیار کوتاه بود. البته هر کدام کارکرد خودشان را داشتند اما در مجموع هر دو افاق تبدیل به یکی شده بودند. حالا مارگریتا همیشه گله می کرد که در آشپزخانه سر راهش را گرفته ام و من هم از یورش او به داخل آبدارخانه، که مرکز فرماندهی من در طبقه اول بود، اعتراض می کردم.

در این موقعیت بخصوص، مارگریتا پشت میز آشپزخانه نشسته بود و غر غر نکرد. از او پرسیدم که مشکلی پیش آمده و سرانجام زبان باز کرد. «ما به هر حال باید طوری این قضیه را حل کنیم. یا او باید این خانه را ترک کند یا من.»

او در سکوت، در گوشه ای، با دفترچه بریده روزنامه هایش مشغول بود و انگار نه انگار که ما آنجا بودیم. از نظر من این مخمصه کاملا گنگ بود و به همین خاطر تنها به بالا انداختن شانه هایم اکتفا کردم. اما مارگریتا سخت جدی بود. با صدای بلند گفت: «زندگی در این خانه دیگر غیر ممکن است، دیگر نمی توانم تحمل کنم. دیگر چیزی نمانده که کنترل را از دست بدهم. باید یکبار برای همیشه این مشکل را حل کنیم، یکی از ما دوتا باید برود.»

دوشس سرگرم چسباندن یکی از بریده های کاغذ در دفترچه اش بود. پرسیدم: «مارگریتا، این کارها یعنی چه؟ از شوخی گذشته برایم توضیح بده که چه کار می کند؟»

مارگریتا فریاد کشید: «من هیچ توضیحی به هیچ کس نمی دهم! خودت باید تصمیم بگیری که کدامان باید برود.»

سر و کله زدن با مارگریتا صبر و تحمل فراوانی می خواست. هر از چندگاهی او همه مسایل را با هم قاطی می کرد. با ملایمت گفتم: «مارگریتا، یادت نرود که او فقط یک بچه است، در حالی که تو ...»

مارگریتا نگاهی تلخ به سوی دوشس انداخت و فریاد کشید: «چهل و چهار سال دارم!»

دوشس بدون اینکه سری بلند کند در جواب گفت: «هفت!»

مارگریتا می خواست روی او بجهد اما نگهش داشتم و متقاعدش کردم که آرام باشد. آخر برای حرف موجودی که بزور قدش به یک متر می رسد چه اهمیتی می توان قائل شد؟

مارگریتا گفت: «به تو گفته باشم، مهم است، در این خانه همه کاری می کند تا مرا از کوره در ببرد. بیرون خانه هم پشت سر من تهمت های بی اساس پخش کرده است.»

نگاه تندی به دوشس انداختم. «خوب توی کله ات فرو کن که هم در خانه و هم در بیرون خانه مادرت چهل و چهار سال دارد!»

دوشس در همان حال که سرش همچنان پایین بود گفت: «بسیار خوب، مادر من چهل و چهار سال دارد، اما دلم می خواهد بدانم همسر تو چند سالش است!»

مارگریتا پرسید: «حالا دیدی؟ گفتم که مار در آستینم پرورش دادم! حالا فهمیدی چرا یک دقیقه دیگر هم نمی توانم اینجا بمانم و چرا باید یکی از ما دو تا برود؟»

آلبرتینو که چند لحظه پیش یواشکی وارد اتاق شده کاملاً در جریان موضوع قرار گرفته بود به من گفت: «کل روز مادر را اذیت می کند، تکالیفش را انجام نمی دهد، حتی گفته برایش اهمیتی ندارد او را به کلاس پایین تر هم بفرستند.»

شنیدن حرف های آلبرتینو بر علیه خواهرش کاملاً غیر معمول بود، به همین خاطر فهمیدم که یک جای کار شدیداً می لنگد.

با حالتی خصمانه به سوی رفته‌ام و پرسیدم: «راست است که تکالیف را انجام نمی‌دهی؟» او هم که وخامت کار را درک کرده بود پاسخی درخور به من داد؛ زمان‌هایی هستند که پدرها باید سنگدل باشند و این بار یکی از همان زمان‌ها بود. خوشبختانه خوب بلد بودم نقشم را بازی کنم.

تکرار کردم: «راست است که تکالیف را انجام نمی‌دهی؟»

جواب داد: «بله.»

«کتابت را بردار و به اتاقت برو و سریعاً انجامشان بده.»

دوشس سرش را تکان داد و گفت: «دیگر نمی‌خواهم به مدرسه بروم، دلم می‌خواهد کار کنم.»

دوباره به گفتم که به اتاقت برو و او هم کم‌کم اطاعت کرد. بچه‌ها خیلی خوب می‌فهمند که چه موقع زور بقیه از خواست آنها بیشتر است. مارگریتا همیشه سر آنها فریاد می‌کشید اما آنها اصلاً به او توجه نمی‌کنند. من اما هر موقع که نیاز باشد صدایم را بالا می‌برم و به همین خاطر هر کاری را که بگویم، انجام می‌دهند. به آلبرتینو گفتم که حواسش به خواهرش باشد تا کاری را که باید انجام بدهد، تمام کند.

به او گفتم: «برایم فرقی ندارد، وقتی دستور می‌دهم نباید نصفه و نیمه انجام شود.»

آلبرتینو بی‌درنگ اطاعت کرد اما چند دقیقه بعد صدای گریه بلندی از اتاق دوشس برخاست. آلبرتینو با حالتی مغموم برگشت. «او به من گفت خائن و گفت که دیگر من برادرش نیستم ... بقیه حرف‌هایی که زد را نمی‌خواهم تکرار کنم!»

با قاطیعت گفتم: «ولش کن، او برای خودش کسی است، و این مساله ارزش آن را دارد که رویش کار کنیم.»

یک ساعت بعد تصمیم گرفتم خودم به دوشس سری بزنم. تا این موقع باید یک کاری انجام داده باشد. در کمال تعجب دیدم که پالتو و کلاه و دستکشش را پوشیده و چمدانی در یک دست و گربه‌ای را در دست دیگرش گرفته است. پرسیدم: «تکلیف‌هایت چه شد؟»

پاسخ داد: «من دارم می‌روم، اگر باز هم در این خانه بوگندو بمانم، مثل / او دیوانه می‌شوم.»

در همین موقع مارگریتا ظاهر شد و این خود باعث پیچیده تر شدن مشکل گردید. دوشس به او گفت: «من که بروم تو هم خوشحال خواهی شد.» مارگریتا در مقابل چندین عبارت بی اهمیت بر زبان آورد اما چنان صدای بلندی داشت که گریه ترسید و از بغل دوشس بیرون پرید. دوشس با ناراحتی گفت: «برو! همه به من خیانت کردند.»

صحنه ای که در مقابل چشمانم شکل می گرفت از آن نمونه هایی بود که اصلا خوشم نمی آمد. اتاق را خالی کردم و رو در روی فراری ایستادم. به او گفتم: «لباس هایت را در بیاور، چمدانت را کنار بگذار و تکالیفت را انجام بده. یادت که نرفته، کوتاه نمی آیم. در واقع کاملا آماده ام تا از دستهایم استفاده کنم! به تو اخطار می دهم یک ساعت دیگر برمی گردم.»

یک ساعت بعد که برگشتم، دوشس پشت میزش نشسته بود و دفترچه در مقابلش باز بود. آن را برداشتم و گفتم: «بگذار ببینم سر عقل آمده ای یا نه.»

بی تردید کاری بسیار جالب توجه بود. مشخص بود که او پشت میزش نشسته و دفترش را باز کرده و قلمش را در شیشه مرکب فرو برده است. در این بین یکی دو قطره اشک هم روی دفتر چکیده بود. نوک قلم را روی یک قطره اشک گذاشته و جوهر در آن نفوذ کرده بود. بعد کسی که استعدادی هنری داشته با یک قلم، یک تکه گاه یا انگشت هایش اشک و جوهر را به هم آمیخته و با استفاده از قلم حکاکی اثری بی نظیر خلق کرده بود. بعد وقتی دفترچه را ببندید و صفحه خیس با صفحه خشک روبرو تماس یابد، این خطوط بسیار زیبا خواهند شد. حتما دوشس اشکی شورانگیز ریخته بود چون دفتر نازک بود و آخرین صفحه آن باندازه صفحه اول می درخشید و خودنمایی می کرد. فقط آخرین صفحه با بقیه فرق می کرد و همه خطوط حول یک قطره در وسط صفحه جمع شده بودند. از او پرسیدم: «روی این یکی تف کرده ای؟»

به نشانه تایید سری تکان داد.

«و تکالیفت چه شدند؟»

جواب داد: «خستگی در می کردم.»

به او گفتم که رفتارش ننگ آور است و مستحق آن است که تنبیهش کنم. بعد گفتم: «حالا برو دستهایت را بشور و بیا شام بخوریم.»

در طول صرف شام هیچ نگفتم اما بعد از شام، وقتی مارگریتا یک سبد سیب و پرتقال سر میز آورد، قانون را اعلام کردم. «امشب برای دانش آموز ضعیف و دختر نالایق از میوه خبری نیست.»

مارگریتا با ناراحتی به من نگاه کرد اما توجهی به آن نکردم. می دانم چطور باید سخت باشم و وقتی قرار است شدت عمل به خرج دهم، از اینکه مرا به چشم یک ظالم بدسرشت نگاه کنند ترسی ندارم. دوشس دستش را دراز کرده بود تا پرتقالی بردارد، اما بدون گفتن کلمه ای، دستش را باز کرد و آن را عقب کشید. من معمولاً میوه نمی خورم اما حالا دو سیب و دو پرتقال برداشتم. بعد از شام کمی به رادیو گوش دادیم، و بعد گفتم اگر دختری که نمی خواهم اسمش را ببرم می خواهد برود و خود را زیر ملحفه و پتو قایم کند، می تواند برود. دوشس راه رفتن را پیش گرفت.

با طعنه گفتم: «حتی بی تربیت ترین بچه ها قبل از اینکه به رختخواب بروند، به والدینشان شب بخیر می گویند.»

دوشس خشک و رسمی گفت: «من والدینی ندارم.»

بعد خیز برداشت تا گربه را بزند و با اندوه گفت: «خدانگهدار.»

در سکوت به رادیو گوش می دادیم. عاقبت مارگریتا آهی کشید و گفت: «تو قبلاً هیچ وقت این کار را نکرده بودی، واقعا ترسناک شده بودی.»

در جوابش گفتم: «پدري که نداند چطور بچه هایش را تربیت کند باعث تباهی آنهاست. در چنین مواردی احساساتی شدن جنایت است.»

مارگریتا گفت: «بحث سر احساساتی شدن نیست، سلامتی هم شرط است. می دانی که بدنش به ویتامین نیاز دارد و گرفتن میوه از او کار درستی نیست.»

تنها به نیشخندی اکتفا کردم و چند دقیقه بعد به اتاق مطالعه ام برگشتم. چند ساعت بعد وقتی به سوی تختخوابم می رفتم، تصمیم گرفتم ببینم همه چیز در اتاق دوشس مرتب است یا نه. به محضی که در را گشودم چشم در چشم مارگریتا در جا خشکم زد. او و آلبرتینو در دو سوی بستر نشسته بودند و کتری و قوری و لیوان در دستشان بود، در حالی که دوشس روی متکایش لم داده بود و به سختی نفس می کشید.

مارگریتا فریاد زد: «قاتل! باید حالش را خوب کنی!»

آلبرتینو با خشم نگاهی یه من انداخت و گفت: «حالش بد است.»

حتی در چشمان گربه هم نگاهی ملامت گر می درخشید. اما من تقصیری نداشتم. وقتی من و مارگریتا مشغول بحث بر سر تربیت بچه ها بودیم، آلبرتینو سیب و پرتقالی که سر شام نخورده بود را پنهانی به اتاق خواهرش برده بود. بعد از این که من به اتاق مطالعه ام رفتم، مارگریتا هم سهمش را برای او برده بود. حالا دوشس از خوردن آن همه میوه و سوءهاضمه ورم کرده بود.

صد البته که جیب های من هم پر از سیب و پرتقال بودند ولی من آنها را همانجایی گذاشتم که باید باشند و به رختخواب رفتم. مارگریتا نیم ساعت بعد آمد و با خشونت گفت: «لازم نیست دخترت را آزار بدهی! این کار تربیت نیست، شکنجه است. امشب ذات واقعی خودت را نشان دادی و نشان دادی چه جانوری هستی!»

## غرق شده در ونیز



هر کسی می داند ونیز ونیز است دیگر، کافی است به کتابهای راهنما نگاهی بیاندازید. مارگریتا هم مارگریتا است اما در هیچ کتاب راهنمایی توضیحی درباره او وجود ندارد و به همین خاطر داستانی برای خود خواهد بود.

چند غروب پیش، مارگریتا کنار رادیو مشغول خیاطی بود و من هم روی کاناپه چرت می زدم. یکدفعه آلبرتینو در حالی که متر مادرش را در دست داشت وارد اتاق شد، سرپای مرا اندازه گرفت و رفت.

چند دقیقه بعد برگشت و پهنای شانه های مرا اندازه گرفت. آشکار بود که چیزی در سر دارد چون برای بار سوم برگشت و قلم بدست شانه ها و بعد دستها و سبیل مرا بررسی کرد. بعد چشم ها و گوشهای مرا شمرد و با شتاب ارقامی را در دفترچه اش نوشت. به نظر از این همه آنها جفت بودند کمی رنجید اما بعد وقتی دید یک دماغ، یک دهان و سه جوش روی پیشانی دارم کمی خوشحال شد.

در تمام این مدت من خود را به خواب زده بودم. اما متوجه شدم مال من و مارگریتا را با هم جمع زد و آنها را هم نوشت. سپس به مارگریتا خیره شد و ارتفاع صندلی لبه صندلی او تا زمین را محاسبه کرد. بعد از انجام دادن تمام این کارها غیبتش زد.

ده دقیقه بعد مارگریتا اتاق را ترک کرد و با کاغذی برگشت و بدون اینکه چیزی بگوید آن را به سوی من گرفت.

"موضوع انشاء: والدین خود را توصیف کنید؛

والدین من دو نفر هستند، پدر من یک متر و هفتاد و سه سانتی متر قد دارد، دراز کشیده است، در حالی که مادرم یک متر و سی و چهار سانتی متر است، روی صندلی نشسته و سخت مشغول کار است.

پدرم یک دهان، دو گوش، دو چشم و سه جوش روی پیشانی دارد. او یک دماغ با دو سوراخ دارد که با آن نفس می کشد. زیر سوراخ های دماغش سیبیلی به پهنای پانزده سانتی متر دارد. من والدینم، از جمله پدرم را دوست دارم."

مارگریتا مشتاقانه مرا نگاه می کرد و خوشبختانه دماغی با دو سوراخ داشتم و سعی کردم با نفس کشیدن از راه آنها خشم خود را کنترل کنم. بعد تلاش کردم با اشاره کردن به عبارت تاثیرگذار سخت مشغول بودن، مارگریتا را تسلی دهم. اما مارگریتا فقط سرش را تکان داد.

آهی کشید و گفت: «من وقتی پدرم خواب بود یا مادرم روی صندلی اش نشسته بود اندازه های آنها را نگرفتم. اگر هم قرار بود پدرم را توصیف کنم اصلا به پهنای سیبیلی کاری نداشتم. بچه هامان ما را به چشم خدمتکارشان نگاه می کنند.»

«آلبرتینو هنوز بچه است مارگریتا. هنوز کلی وقت دارد تا بزرگ شود.»

فکر کنم وقتی بزرگ شد و عقلش رسید حتما می نویسد "وزن خالص پدرم فلان کیلوست و صورت مادرم فلان سانتی متر مربع ... " این مقابله مادیت نسل جدید در برابر معنویت نسل قدیم است. وقتی مردیم بچه هامان حتما می نویسند "تابوت مادرم فلان متر مکعب است" یا "عمق گور پدرم فلان سانتی متر است."

مارگریتا با صدای بلند حرف می زد که ناگهان در باز شد و دوشس با لباس راحتی صورتی رنگش وارد شد. با دلخوری گفت: «نمی توانیم بخوابیم.»

مارگریتا گفت: «ما هم نمی توانیم، اما فکر نکنم دلیلمان یکی باشد.»

دوشس غر غر کنان گفت: «من فردا کلی کار دارم، باید دستمال سبزم را بشورم.»

در اینجا مارگریتا گفت که باید از خودمان دفاع کنیم و در واقع باید متقابلا حمله کنیم، به همین علت تصمیم گرفتیم که به ونیز سفر کنیم.

تقریباً تازه به ونیز رسیده بودیم که مارگریتا ۳۶ کارت پستال خرید، اما وقتی ۳۴ کارت را پست کرد لیستش تمام شد. متفکرانه گفت: «این جور مواقع می فهمیم که بیشتر به فکر دیگرانیم تا خودمان؛ چرا نمی توانیم برای خودمان کارت پستال بفرستیم؟ تو یکی برای من بفرست و من هم یکی برای تو می فرستم. وقتی به خانه رسیدیم کارت ها را می گیریم و آن وقت از اینکه یکی به فکرمان بوده خوشحال می شویم.»

وقتی از این بزم کوچک فارغ شدیم، دوباره توجهمان را به ونیز معطوف کردیم، در این روز زیبا ونیز نشان داد که کاملاً ارزشش را دارد.

ونیز شهری است که همه ما حتی اگر آن را از نزدیک هم ندیده باشیم، کاملاً می شناسیمش. اصلاً مهم نیست چند بار به اینجا آمده باشیم، دقیقاً می توانیم بگوییم چه شکلی است. به عبارت دیگر، جایی است که حتی اگر پای مان به آنجا نرسیده باشد، باز هم انگار آنجا بوده ایم. حتی اگر برای بار صدم هم به آنجا بروید مثل این است که تازه روز اولی است که آن را می بینیم.

گفتم شاید به این خاطر است که کارت پستال های زیادی از ونیز گرفته ایم و به مجردی که پای خودمان به آنجا برسد، وقت زیادی را برای فرستادن همان کارت پستال ها به دوستانمان سپری می کنیم.

حالا تمام فکر و ذکر مارگریتا مشغول خریدن سوغاتی برای بچه ها بود. با توجه به علاقه دوشس به مکانیکی، راضی کردن او راحت بود. برایش یک پیچ بلند با یک مهره خریدیم. اما کار ما با آلبرتینو چندان راحت نبود.

پیشنهاد کردم: «می توانیم برایش یک گونیا و یک شاقول بخریم، اینجوری می تواند برای انشایش با دقت بیشتری ما را اندازه بگیرد. شاید هم یک دماسنج، آن وقت می تواند درجه حرارت بدن ما را هم بهتر بگیرد.»

مارگریتا با آهی گفت: «نینو، این قدر با او ضد نباش، او فقط قربانی این دوره زمانه مکانیکی و وحشی است، زمانه ای که همه چیز را تا حد یک عدد پایین می آورد. احتمالاً آن بیچاره عروسی اش را هم اینطور توصیف خواهد کرد: "۲۲ دقیقه و ۱۵ ثانیه طول کشید تا ازدواج کردیم. کشیش ۱۷۸ سانتی متر قد داشت و درجه حرارت هوا ۲۷ درجه بود و وزن حلقه ها ۲۳ گرم بود."»

مارگریتا با تصور دورنمای ازدواج آلبرتینو غرق در اندوه شد و حرفهای نامناسبی را در مورد عروس آینده اش به زبان آورد. بعد به این خاطر که به قابلمه جدید برای پخت سبزیجات نیاز داشتیم، یک قابلمه آلومنیومی خریدیم که با رنگ قرمز روی آن نوشته بود: "یادگاری از ونیز".

مارگریتا گفت: «بچه ها را باید اینطور بار آورد، به آنها یاد بدهیم اینکه به یادشان بودیم ارزش بیشتری دارد تا ارزش مادی سوغاتی. این هم راهی است برای اینکه با مادی گرایی عصر مکانیکی و وحشی که در آن زندگی می کنیم، مبارزه کنیم.»

هوا تاریک بود که سوار قایقی شدیم که قرار بود ما را به ایستگاه قطار برساند، سطح آب زیر نور چراغ ها می لرزید. مارگریتا آهی کشید: «ونیز! هیچ وقت نمی توانیم کاملا آن را ترک کنیم، همیشه بخشی از ما همینجا جا می ماند.»

آنچه از ما جا ماند "قابلمه سوغاتی" بود که ما در ایستگاه قطار یا قایق جا گذاشتیم. و همینطور کادوی آلبرتینو که دست آخر یک تکه کیک میوه ای میلانی شد، چون تنها چیزی بود که در ایستگاه میلان پیدا کردیم. روی کاغذ بسته بندی آن نوشتیم "سوغاتی ونیز" و از نقطه نظر عواطف همه چیز مرتب شد.

پیچ دوشس را هیجان زده کرد؛ آن را در دستمالی ابریشمی پیچید و به همراه جیاکومو - که یک کاربراتور بود - به بستر خوابش برد. به سوغات جدیدش اشاره کرد و گفت: «اسمش جی جی است، پسر جیاکومو. از خانه فرار کرده بود اما حالا برگشته و همه خوشحالند.» داستان این "پیچ ناخلف" شدیداً مرا تحت تاثیر قرار داد.

بعد دوشس از من پرسید که رفتار او چگونه بود و اینکه باز هم ولخرجی کرد یا نه. به او گفتم: «کمی.»

دوشس بیدرنگ دست زیر متکایش برد و کیف پولی بیرون آورد؛ سه لیره در آن بود. همانطور که پول های را به من می داد، گفت: «یکی از چرخ های کامیونم را فروختم» و آهی کشید گویی گستاخی های مادرش او را مجبور می کند که در کنار پدرش بایستد. فارغ از این حقیقت که کامیون مورد نظر در واقع به آلبرتینو تعلق داشت، این کار حتی بیشتر از "پیچ ناخلف" مرا متاثر کرد.

روز بعد یک کارت پستال از ونیز بدستم رسید، برای لحظه ای نفهمیدم که چه کسی این کار را کرده است. مارگریتا گفت: «همیشه به یاد توام، مهم نیست کجا باشم.» و بلافاصله تمام قضیه را به خاطر آوردم.

از او پرسیدم: «چیزی از طرف من برای تو نیآمده؟»

پاسخ داد: «دریغ از یک چیز.»

روز بعد که برای نهار به خانه آمدم مارگریتا را افسرده یافتم. به من گفت: «هنوز خبری از تو نشده.»

گفتم: «نمی فهمم، هر دو کارت پستال را با هم پست کردیم.»

«آه، باشد، اهمیتی ندارد...»

یک روز دیگر هم تمام شد و غروب مارگریتا بیش از پیش دلشکسته به نظر می رسید. پرسیدم:

«خبری از ونیز نشد؟»

«هیچ خبری.»

دو روز بعد که پنجشنبه و جمعه بودند، من خانه نبودم. شنبه صبح که برگشتم به سرعت فهمیدم که هنوز چیزی از ونیز نرسیده است. گفتم: «کاری از دستت بر نمی آید، اداره پست

است دیگر!»

مارگریتا در جواب گفت: «نخیر، مردها هستند دیگر!»

دوشنبه و سه شنبه هم رسیدند و رفتند، چهارشنبه صبح مارگریتا گفت: «دیشب خواب دیدم مرده ای. تو را از آب بیرون کشیدند و روی جنازه ات کارت پستالی بود که یادت رفت از ونیز برایم پست کنی.»

بانگ زدم: «خیلی خوب! می فهمی که من مردی نیستم که همیشه از او بدگویی می کنی!»

اما مارگریتا خیلی ناراحت بود و خون در رگ های من منجمد شد. با نگرانی گفت: «جیووانینو! فکر می کنی به جای رویا ممکن است واقعیت داشته باشد؟ یعنی ممکن است تو در آبهای ونیز غرق شده باشی؟»

به او گفتم: «خودم هم به همین فکر می کردم. اما می بینی که با گوشت و خونم همینجا هستم.»

«نمی دانی که بعضی وقتها واقعیت مادی از یک توهم هم کمتر است؟ البته مطمئنم تو شبیه آلبرتاینو نیستی که والدینش را در وزن و حجمشان خلاصه می کند. اگر هم با تمام قد و وزنت اینجا باشی، امکان ندارد در همان حال من بیوه تو باشم؟»

مارگریتا موجود معقولی نبود و به همین خاطر به حقایقی می رسید که فراتر از منطق بودند. به هر صورت، منطق یک چیز مادی و مربوط به مادی گرایی است. اعداد اجزای ماده اند، یا شاید هم، ماده جزیی از اعداد است، در حالیکه در سطحی بسیار بالاتر، حقیقت ذاتی ماوراء ماده دارد. وقتی مارگریتا حرف می زد، اوقاتی می شد که درک کردنش غیرممکن بود. از خانه بیرون رفتم، در شگفت بودم که آیا من جنازه ای از خودم هستم، و تا اواخر شب به خانه برگشتم.

مارگریتا گفت: «خبری نشد.» و من تمام شب را کابوس دیدم.

فردا صبح تمام روزنامه ها را بدنبال خبری بد ورق زدیم. روزنامه های عصر را هم خریدیم. مارگریتا گفت: «شاید بهتر باشد مشترک اخبار روزانه ونیز شویم، این طوری اخبار محلی بدستمان می رسند.»

به او اطمینان دادم: «خودم خوب می دانم، اگر غرق شده بودم، همه روزنامه ها خبرش را چاپ می کردند، حتی آنهایی که مال کمونیست های تندرو هستند.»

مارگریتا گفت: «این باعث می شود احساس بهتری داشته باشم.»

مارگریتا بعدا به سراغ صندوق پست زیر پله ها رفت، و در حالی که چیزی را در دست تکان می داد به اتاق مطالعه من آمد. نفس نفس زنان گفت: «اینهاش!»

مشخص شد که کارت پستال به آدرسی اشتباه رفته بود و بعد آنقدر گشته بود تا به جای درست رسیده بود. چند دقیقه همانطور خیره به آن ماندیم.

مارگریتا آهی کشید و گفت: «درست مثل این است که سیبری برگشته باشی.»

گفتم: «خدا را شکر که تمام شد.»

مارگریتا اعلام کرد: «حالا می توانیم از همانجایی که زندگی را کنار گذاشتیم دوباره شروع کنیم.»

در همین لحظه سر و صدایی گوشخراش از آشپزخانه برخاست. وقتی خود را به آنجا رساندیم، آلبرتینو را دیدیم که در تلاش است خواهرش را اندازه بگیرد. با غرشی گفت: «باید انشایی در مورد خواهرم بنویسم.»

مارگریتا بانگ زد: «نه والدین و نه خواهر، هیچ کدام نباید وزن شوند و نه اندازه گرفته شوند، همین که گفتم!»

در نتیجه آلبرتینو انشایی نوشت که به طرز وصف ناشدنی خسته کننده بود.

"خواهر من دختری کوچک است، دو چشم، دو پا، دو گوش، دو دست، یک کله،

یک دهان، یک دماغ با دو سوراخ دارد که از آنها نفس می کشد.

خواهرم را دوست دارم. اما اگر برادرم بود بیشتر دوستش داشتم."

## کیک تولد



کلفت پرسید می تواند برود بخوابد.

مارگریتا به او گفت: «برو به سلامت، همه چیز تقریباً حاضر است.»

دوشس پرسید: «پس کیک و شمع چگونه؟ می خواهم دوستانم را به مهمانی دعوت کنم.»

به او گفت: «همه چیز طبق برنامه خواهد بود، فردا صبح زود به شهر می روم و آنها را می خرم.»

مارگریتا گفت: «لازم نیست این کار را بکنی، می خواهم خودم کیک بپزم.»

مساله شوخی بردار نبود، آلبرتینو و دوشس با نگرانی به من نگاه کردند.

«مارگریتا، فکر نکنم لازم باشد خودت را در دسر بیاندازی. تا همین حالا هم خیلی زحمت کشیدی.»

مارگریتا سری تکان داد و با اصرار گفت: «وظیفه هر مادری است که با دستانی پرمهر کیک تولد بچه اش را بپزد.»

در صدایش اراده موج می زد و رنگ از روی بچه ها پرید. دوشس گفت: «اگر مجبور شوی برای پختنش خیلی وقت بگذاری و بعد سردرد بگیری، من خیلی ناراحت می شوم.»

«شکایتی ندارم. هر مادری باید یاد بگیرد چطور در سکوت رنج بکشد. به محض اینکه قهوه بعد از شام را خوردیم شما به رختخواب خواهید رفت و من هم کار را شروع می‌کنم.»

آلبرتینو محتاطانه پرسید: «می‌خواهی کیک اسفنجی با خامه درست کنی؟»

دوشس همانطوری که از پشت میز بلند می‌شد با دلخوری زیر لب گفت: «اگر از من بپرسی می‌گویم بیشتر شبیه از این کیک‌های شکلاتی دو رنگ مزخرف خواهد بود.»

مادرش فریاد زد: «ساکت باش!»

دوشس با دلخوری گفت: «همیشه همینطوری است، وقتی نوبت تولد من می‌رسد، همیشه سرم کلاه می‌گذارید. برای آلبرتینو کیک خریدید، نخریدید؟»

«خوب مال تو قرار است خانگی باشد! باید خجالت بکشی و از این که به فکر هستم سپاسگزار باشی.»

دوشس در همان حال که اتاق را ترک می‌کرد داد زد: «من فکر تو را نمی‌خورم، من کیک می‌خورم!»

آلبرتینو بدون گفتن کلمه‌ای بدنبال دوشس روانه شد اما در هنگام خروج نگاهی مملو از نگرانی به من انداخت. مارگریتا سیگارش را کشید و از روی صندلی بلند شد. گفت: «من دستور پخت یک کیک خاص را دارم، کیکی که به نرمی پنبه است و بدون نیاز به این روغن‌های مزخرف هم قابل خوردن است. فقط تخم مرغ، شکر، نشاسته و کمی هم جوش شیرین می‌خواهد.»

مارگریتا برای این که کیکی درست کند که قابل خوردن باشد باید از تخم مرغ، شکر، نشاسته و جوش شیرین صرف نظر می‌کرد. اما جلوی خودم را گرفتم و فقط پرسیدم چه کمکی از من ساخته است.

«فقط آتش را روشن کن تا تنور به اندازه کافی گرم شود. شکر و نشاسته را هم وزن کن، مقدارش در دستور پخت نوشته شده.»

هر دو را به دقت وزن کردم سپس آتش تنور را روشن کردم و مشغول تماشای مارگریتا شدم. او با قاطعیت و بی‌درنگ کارها را انجام می‌داد و بی‌شک اگر کسی که طعم کیک‌هایش را

نچشیده بود، تصور می کرد که یک کیک پز مادرزاد است. کیک های مارگریتا فقط بد نبودند، آنها وحشتناک بودند. این بدان خاطر بود که او آن طور که خودش درست می دانست کیک می پخت، و تنها از منطق خودش پیروی می کرد و در نهایت حاصل کار بی منطق ترین چیزی بود که منطقی بتوانید تصورش را بکنید.

تخم مرغ، نشاسته و شکر. مارگریتا در ابتدا به قصد دنبال کردن دستور پخت کار را شروع کرد و مشغول هم زدن شکر و تخم مرغ شد. اما نتوانست در برابر وسوسه رقیق تر کردن مخلوط مقاومت کند و چند قطره شراب شیرین هم به آن افزود. اما مخلوط خیلی رقیق شد و به همین خاطر برای غلیظ تر کردنش مقداری فلفل قرمز به آن اضافه کرد و آن را داخل آبکش ریخت. باید قبول کنید که لویی آرمسترانگ<sup>۵</sup> دنیای پخت و پز بود، فقط با این تفاوت که، برخلاف قطعات موزیک آرمسترانگ، آنچه می ساخت نه شنیده که خورده می شد. مارگریتا چهل و پنج دقیقه با نهایت تلاشش کار کرد و بعد قالبی لبریز از ماده ای کرم رنگ را به دست من داد و دستورات مقتضی را صادر کرد.

«این را در تنور بگذار، هر از چندگاهی هم با خلال دندان آن را چک کن. هر وقت خلال دندان را فرو کرد و توانستی آن را بیرون بکشی، دیگر کاملا پخته، آن موقع قالب را از تنور بیرون بیاور و بگذار سرد شود. با کمی خامه زده و اندکی خلاقیت می توانی رویش را تزیین کنی، بعد شمع ها را روی فرو کن و آن را در یخچال بگذار.»

با خونسردی به رختخواب رفت و من هم بیدار روبروی تنور برای مراقبت از کیک نشستم. هر از چندگاهی در تنور را باز و خلال دندانی به کیک فرو می کردم. کیک برای مدتی بی تغییر ماند و سپس به تدریج به رنگ طلایی سوخته درآمد. بعد هم به لطف جوش شیرین به سرعت پف کرد تا به سقف تنور رسید. بعد دوباره به آرامی تا حد عادی پایین آمد، فقط به جای این که در لبه ماهیتابه توقف کند، پایین تر و پایین تر رفت. وقتی خواستم خلال دندان را در آن فرو کنم شکست، چون یک پوسته خیلی سخت و خشک روی آن شکل گرفته بود. سوزنی برداشتم و در آن فرو کردم که آن هم به سختی بیرون آمد، اینجا بود که در تنور را بستم. در همین لحظه دوشس و آلبرتینو با لباس خوابشان وارد آشپزخانه شدند. دوشس پرسید: «چطور پیش می رود؟»

<sup>۵</sup> - از برجسته ترین نوازندگان جاز- آمریکایی (۱۹۷۱-۱۹۰۱ م.) [م.]

آلبرتینو پرسید: «چه شکلی شده؟»

«نمی توانم بگویم، هنوز شکل خودش را پیدا نکرده.»

ده دقیقه صبر کردیم و بعد داخل تنور را نگاه کردیم. سطح کیک پایین تر هم رفته بود و سوزن به سختی در آن فرو می رفت. دیگر کاملاً پخته بود. کیک حاضر بود. قالب را از تنور بیرون آوردم و روی میز آشپزخانه گذاشتم. آلبرتینو با احتیاط گفت: «شبيه تخم مرغ املت شده یخ زده است.»

دوشس سعی کرد سوزنی را به آن فرو کند اما بی فایده بود. زیر لب گفت: «برای فرو کردن شمع ها باید آن را مته کنیم.»

آلبرتینو گفت: «همیشه می شود شمع ها را با چسب و سیمان روی کیک چسباند.»

به آنها گفتم: «به هیچ کدام از این کارها احتیاجی نیست، با خامه که تزئینش کنیم خیلی خوشگل می شود و شمع ها هم بدون هیچ مشکلی روی آن می ایستند.»

کیک را در یخچال گذاشتیم و چیزی نگذشت که سرد شد. بعد قالب را بیرون آوردیم و محتویاتش را روی میز آشپزخانه برگرداندیم. کیک از قالب جدا شد و مثل یک تکه چوب صدا کرد. شبیه یک تکه کماج سفت زرد رنگ بود که سه سانت ضخامت داشت، وقتی با انگشت روی آن فشار آوردیم تا حدود ضخامت قبلش کش آمد و به نظر از کشسانی بالایی برخوردار بود. در سکوت به چیزی که قرار بود نرم ترین و قابل خوردن ترین کیک تولد دنیا باشد، خیره شده بودیم.

دوشس آهی کشید و گفت: «بیچاره مادرا!» و اشک در چشمانش جمع شد.

گفتم: «لازم نیست معرکه به پا کنی، همین الان باید حمله متقابل را برنامه ریزی کنیم. فراموش نکنید که فقط به خاطر یک کیک نمی جنگیم، بلکه مساله آبروی مادران هم هست!»

کیک را دوباره به تنور برگرداندم و گذاشتم آن قدر بپزد که مثل یک تکه بیسکویت خشک شد. بعد آن را در آسیاب برقی انداختم و خاکه های حاصل را با شرابی شیرین مخلوط کردم. مخلوط آبکی مایوس کننده ای بدست آمد، به آن آرد، شکر و تخم مرغ اضافه کردم، خمیری درست شد که هنوز دانه دانه بود، مجبور شدم آن را روی تخته پهن کنم؛ پودری که از آسیاب بیرون آمده بود کلوخه ای بود و همین خمیر را این طور کرده بود.

دوشس پیشنهاد کرد: «خمیرمان باید پف دار شود بهتر است آن را اتو برقی صاف کنیم.»

این پیشنهاد فکری به ذهنم انداخت. خمیرم را به دو قسمت تقسیم کردم و آنها را در دستگاه اسپاگتی سازی انداختم. نوارهای صافی که از آن بیرون آمد را با هم لوله کردم و تکه خمیری یکدست درست شد. اما هنوز خیلی سفت بود و دوشس گفت: «اگر این طوری بیزیمش حتما مثل آجر سفت می شود.»

آلبرتینو گفت: «تازه پف هم نمی کند.»

تصدیق کردم: «حق با شماست! حتما خمیر به خاطر رفتار خشن دستگاه حس خود را از دست داده، باید دوباره او را سر حال بیاوریم.»

تکه خمیر را در تنور پختیم و دوباره آن را آسیاب کردیم. بعد دوباره شراب شیرین، شیر و مخمر به آن زدیم و آن را آنقدر ورز دادیم تا به چیز نرمی تبدیل شد. بعد قالب را چرب کردیم، موادمان را داخل آن ریختیم و آن را در تنور گذاشتیم.

وقتی به نظر کیک پخته بود آن را از تنور بیرون آوردیم و گذاشتیم تا سرد شود. بعد لفاف قالب را بیرون آوردیم و با قیچی تکه ای از خمیر که به فضای بین لفاف و قالب نفوذ کرده بود را جدا کردیم. دوشس به ما گفت: «باید با مشعل آن را دوباره بچسبانیم.»

کیک به خوبی پخته شده بود اما منظره غمباری بود چون روی کیک به لفاف قالب چسبیده بود. دوشس از آن زنهایی بود که مرغش همیشه یک پا داشت، به ما گفت: «اتو اینجا به کار می آید.»

با پاشیدن آرد بلوط برای پر کردن سوراخ های روی کیک، فکر او را تکمیل کردم. بعد روی آن را اتو کشیدم و سطحش یکدست و براق شد. روی کیک خاکی قند ریختیم و آن را از قالب درآوردیم. به همان نرمی که انتظار داشتیم نشده بود اما دیگر چیزی نمی توانست ما را دلسرد کند. آلبرتینو اسپری را از میز کار من آورد و روی آن را با شراب سفید تر کردیم. خامه زده شده، گردو و بادام شکر و میوه خشک قسمت آخر تزئین کیک بودند. سه قناد کارکشته، یعنی دوشس، آلبرتینو و من به سختی توانستیم شاهکاری از تزئین کردن کیک را خلق کنیم. نه شمع در آن فرو کردیم و کیک را در یخچال چپاندیم. چیزی تا طلوع آفتاب نمانده بود و خستگی ما را از پا درآورده بود اما آبروی مارگریتا حفظ شد.

بعد از شام، کیک سر میز آورده شد و موفقیت چشمگیری هم کسب کرد. اما وقتی یک تکه کیک جلوی هر کدامان قرار گرفت، با نگرانی به یکدیگر نگاه کردیم. اولین تکه را چه کسی خواهد خورد؟ دوشس شجاع و فداکار حاضر شد خود را قربانی کند و یک لقمه بزرگ از آن را بلعید. بلند گفت: «خیلی عالی شده!»

واقعا کیک عالی شده بود و مارگریتا تحسین های فراوانی دریافت کرد. با بی تفاوتی ساختگی گفت: «این که چیزی نیست، بهترش را هم می توانم بپزم.»

## ماجرای درخت سیب



وقتی برای ناهار به خانه برگشتم در کمال تعجب متوجه شدم دوشس سر میز حاضر نیست. از مارگریتا پرسیدم: «کجاست؟»

مارگریتا خیلی خشک گفت: «اعتصاب کرده.»

برایم قابل درک نبود به همین خاطر با بهت او را نگاه کردم. آلبرتینو گفت: «بالای درخت سیب است، تمام روز آنجا بوده، غذایش را توی سبد گذاشتیم و او با طنابی که سرش قلاب داشت، آن را بالا کشید. گفته اعتصاب تا فردا ادامه دارد.»

رو به همسرم کردم و گفتم: «اینجا چه خبر است؟ چنین اتفاقی افتاده و تو حتی به من زنگ هم نزدی؟»

«اگر قرار باشد هر بار که چنین اتفاقاتی می افتد به تو زنگ بزنم، تلفنت تمام روز در حال زنگ زدن است.»

«خوب قضیه چیست؟ برای چه اعتصاب کرده؟»

مارگریتا با دلسردی شانه بالا انداخت و گفت: «نینو، درخت همانجاست، فقط باید یک نردبان برداری و خودت ببینی.»

بالای درخت سیب به سمت جایگاه دوشس رفتیم. اما به جای اینکه به من جوابی بدهد، چند شاخه بالاتر رفت. هفته ها بود که روزنامه ها در مورد بچه های مریض مطلب می نوشتند، اخباری در مورد بچه های نامتعادل که دست به کارهای بسیار احمقانه می زدند. به جای آنکه بحث را کش بدهم پایین آدمم و به خانه رفتیم. دیدم که آلبرتینو در حال پر کردن سبد از خوردنی است. به او گفتم: «بس است! اگر گرسنه اش باشد، می تواند پایین بیاید و سر میز غذا بخورد.»

غذا تمام شد و وقتی مشغول خوردن قهوه بودیم، پرتویی از نور رقص کنان از درون پنجره روی دیوار افتاد. آلبرتینو برخاست و از او پرسیدم که کجا می رود.

«وقتی بخواهد چیزی بگوید با آینه این علامت را می فرستد.»

چند دقیقه بعد آلبرتینو با آخرین اخبار سر رسید. «او می گوید که از صبح تا به حال چیزی نخورده و آن قدر ضعیف شده که نمی داند چقدر دیگر می تواند از شاخه آویزان بماند. می ترسد از حال برود و بیافتد.»

چشمان مارگریتا از حدقه درآمد اما به او دستو دادم که از جایش تکان نخورد. «به گاراژ برو و یکی از آن تسمه های چرمی که برای بستن صندوق ها استفاده کردیم را از صندوق عقب بردار. آن را با طناب برایش بالا بفرست و بگو خودش را محکم به شاخه ببندد. امن ترین راه این است که آن را از زیر بغلش رد کند و دور خودش بپیچد. با این کار اگر غروب خسته هم شد، می تواند راحت بدون ترس از افتادن بخوابد.»

آلبرتینو به شتاب خارج شد و کمی بعد برای دادن گزارش برگشت. به ما اطلاع داد: «تسمه را نخواست.»

چشمان مارگریتا به اندازه یک نعلبکی باز شد اما من بلافاصله دخالت کردم: «آلبرتینو، یک کپه خاشاک در حیاط است. با جیاکومینا بروید و دو لایه از آنها را دور درخت پخش کنید. ضربه را می گیرند و وقتی بیافتد نخواهد مرد.»

پنج دقیقه بعد، آلبرتینو و جیاکومینا، در حالی که دوشس بدنبال آنها می آمد، برگشتند، دوشس داخل نشد و بیرون در ایستاد. بعد یکی دو دقیقه از او پرسیدم چرا سر میز نمی نشیند. جواب داد: «منتظرم تا کسی، که خودش می داند کیست، برود.»

گفتم: «آن یک نفر تویی، هیچ چیز بدتر از همنشین بد نیست.»

مشغول خواندن روزنامه ام شدم، چند دقیقه بعد دوشس سر میز نشست و مشغول خوردن نهارش شد. مدتی کاری به کارش نداشتم و بعد از آن به او گفتم: «اگر می خواستی بالای درخت بمانی، بهتر بود با خودت آذوقه می بردی. در کمد قوطی شیر و کنسرو گوشت هست.»

دوشس خوب بلد بود چطور همه چیز را به هیچ جایش حساب نکند و به نظر می رسید این یکی را هم درست به همانجا حواله کند. اما ناگهان شروع به هق هق کرد. رو به مارگریتا کردم و گفتم: «این بچه حالش خوب نیست، بهتر است دکتر خبر کنیم. تا دکتر برسد تو هم درجه حرارت بدنش را بگیر.»

مارگریتا گفت: «جیووانینو، راحتش بگذار، یادت نرود که بچه هنوز کوچک و حساس است.»

آلبرتینو شروع به حرف زدن کرد: «دیروز صبح همه چیز شروع شد، از وقتی پستیچی یک بسته برایش آورد. او دفترچه بریده روزنامه هایش را برای معلم قدیمش در میلان فرستاده بود و او هم آن را با توضیحی زیر عکس مدرسه اش برگرداند. تمام همکلاسی هایش روی یک کاغذ کلاسور چیزی برایش نوشته بودند، وقتی او عکس و نوشته ها را دید زد زیر گریه.»

گفتم: «او را به خاطر اینکه احساساتی شده سرزنش نمی کنم، اما نمی فهمم چرا باید از درخت بالا برود. چه ربطی دارد؟»

آلبرتینو توضیح داد: «خوب اعتصاب کرده بود.»

با تعجب پرسیدم: «اعتصاب؟ اعتصاب به خاطر اعتراض به بی عدالتی است. اما من که نمی فهمم کجای این کار که یک دسته دختر مدرسه ای از روی علاقه یک یادگاری برای دوست قدیمی شان بفرستند، بی عدالتی محسوب می شود.»

دوشس سرش را بلند کرد. «بی عدالتی اینجاست که دوست قدیمی شان دیگر با آنها نیست. اینجاست!»

بازوانم را گشودم و گفتم: «من هم همینطوری هستم، من هم اینجایم از تمام آدمهایی که قبلا با آنها همکار بودم دور هستم. اما از درخت بالا نمی روم.»

لحن تمسخرآمیز من اعصاب دوشس را به هم ریخت و او هم گریان خود را به وسط صحنه پرت کرد. فریاد کشید: «همه چیز را از من گرفته! دوستانم، معلمم، خانه ام! مرا از شهر بیرون آورده و توی این بیغوله نشانده! ... قبلا هر چه می خواستم داشتم، الان هیچ چیز ندارم! ... اینجا باید فرسنگ ها رکاب بزنی تا چیزی شبیه روزنامه پیدا کنی ... اگر هم دلت برای کسی تنگ شد باید چشمت به جمال گاو و مرغ ها روشن شود ... فیلم هم که فقط همان فیلم های عهد بوق است که در دهیاری نمایش می دهند ... اصلا لباس خوب پوشیدن معنی نمی دهد چون همه جا تا زانو توی خاک و گل فرو می روی! ... اگر هم خواستی روروک بازی کنی پیاده رویی نیست، چون تمام پیاده روها سنگفرش هستند، اگر هم بخواهی راه بروی احتمال دارد بیافتی و گردنت بشکند! ... همه چیزمان را گرفته ... همه چیز، به شما گفته باشم! الان هم در کمال پررویی اینجا ایستاده و می گوید نمی داند چرا من از درخت بالا رفته ام! ... برای او چه اهمیتی دارد؟»

و این نمایش عظیم بر ساحل دریایی از اشک آرام گرفت. بدون لحظه ای تامل دست به حمله ای متقابل زد. مصرانه گفتم: «هنوز نمی فهمم، همه این چیزهایی که ادعا می کنی از تو گرفته ام، از برادرت هم گرفته شده. اما اصلا به نظر ناراحت نمی آید.»

دوشس در جواب گفت: «خوب که چه؟ او مرد است. تا وقتی بتواند هر قدر دلش بخواهد بخورد و بنوشد انگار که در میلان است.»

حرفش را قطع کردم: «به نظر نمی رسد برادرت فقط به فکر خوردن و نوشیدن باشد. اگر مایل باشی باید بدانی که نیازهای عاطفی او از تو خیلی بیشتر است، اما به نظر خیلی هم راضی است. فراموش نکن آب و هوای روستا برای سلامتی تو خیلی بهتر است. الان به نظر حالت خیلی بهتر از موقعی است که در شهر بودی.»

دوشس در جواب گفت: «سلامتی برای من مهم نیست! چه اهمیتی دارد از بیرون چطور به نظر می رسم وقتی درونم پر از عاقده است؟!»

«منظورت عقده است دیگر.»

«باشد، عقده. وقتی همسرت فکر می کند که کشتی اش شکسته و در این جزیره متروک گیر افتاده، چه حسنی برایش دارد.»

سری تکان دادم و گفتم: «اینجا جزیره متروک نیست، یک روستای درست و حسابی است، یک مرغزار آرام و امن، درست مثل این که در عظیم ترین نمایش طبیعت ردیف جلو نشسته باشی. بنفشه های کنار ساحل رودخانه، درختان سرسبز، هوای سالم و پاک. پس همه این ها چیست؟ پهنه این آسمان آبی چی؟ چهچهه پرندگان؟ این همه آرامش؟ هیچ کدام از این ها در شهر پیدا نمی شوند.»

اما دوشس تسلیم نشد. «بله درست است نمی توانی آنها را داشته باشی. اما هر وقت به یاد این چیزها بیافتی، می توانی بگویی "چقدر شگفت انگیز!" اما اینجا که باشی، همه این ها دور برت هستند و هیچ کس هم به اینها توجهی نمی کند و اصلا مهم نیستند.»

به نظرم وقتش رسیده بود که یکبار برای همیشه قائله را فیصله بدهم. به دوشس گفتم: «از مجموع حرفهایت فهمیدیم که زندگی در اینجا برای تو قابل تحمل نیست و در عذابی، بگذار ببینم نظر مادرت چیست.»

مارگریتا مشغول سیگار کشیدن و ورق زدن یک مجله تصویری بود. از من پرسید: «از من می پرسی؟»

«بله، می خواهم بدانم نظرت در مورد این زندگی در اینجا چیست. برای تو راضی کننده است یا تو هم مثل دخترت در حال رنج کشیدنی؟»

مارگریتا جواب داد: «من که نظری ندارم، من فقط یک نفر از خدمه تو هستم. هر کجا کشتی مرا ببرد، خواهم رفت. سکان دست توست. رنج کشیدن خدمه که مهم نیست. همانطور که کریستف کلمب می گفت مهم پارو زدن است. باید همینطور پارو بزنی و بزنی و بزنی.»

گفتم: «بسیار خوب، متوجه شدم. فردا شما باید از کشتی پیاده شوید و به میلان برگردید و من هم همینجا می مانم. در کل فرقی هم نمی کند. من همان قدر که در شهر زندگی کردم، همینجا زندگی می کنم.»

همان روز غروب، پس از شام من نظر خدمه را جويا شدم. پرسیدم: «فردا می روید دیگر؟»

مارگریتا نگاه بی احساسی به من انداخت. «کجا؟»

«به میلان.»

با قاطعیت گفت: «احمق نشو، جای من اینجا بسیار هم خوب است و می خواهم همینجا بمانم. ترجیح می دهم همینجا در سکوت زجر بکشم تا در میلان!»

دوشس گفت: «من هم همینطور»

رو به آلبرتینو کردم. «تو چی؟»

با خونسردی جواب داد: «من زجری نمی کشم.»

دوشس گفت: «ما زنها هستیم که زجر می کشیم.»

به نظرم با این حمله قائله را بخوبی ختم کردم. به همین خاطر به گونه ای استعاره آمیز پرده را پایین کشیدم و تا درسهای اخلاقی آن را برای آلبرتینو شرح دهم.

«پسرم، مرها و زنها هر دو محکوم به زجرند. اما زنها محکومند که در عین حال آن را برای شوهرانشان تعریف کنند. وقتی همه چیز بر وفق مراد است زنها بیشتر زجر می کشند، چون در این موقع به زحمت، یا شاید هم اصلا، نمی توانند نشان دهند زجر کشیدنشان واقعی است. پسرم، اگر نمی خواهی همسرت زجر باشد این کاری است که باید بکنی: نه تنها باید حواست به رفاه حالش باشد، بلکه باید به او بفهمانی که می دانی بخاطر تو در سکوت زجر می کشد.»

آلبرتینو گیج و مبهوت به من نگاه کرد. گفت: «خیلی پیچیده است.»

«به هیچ وجه! فقط باید فراموش نکنی که در هر زنی، حتی شادترینشان، یک زجر دیده هم هست.»

آلبرتینو پرسید: «باید با هر دو تایشان عروس کنم؟»

«طبیعتا پسرم. چاره ای جز این نیست. اگر بگویی "دو نفر باید با هم ازدواج کنند" اشتباه کرده ای، سه نفر باید باشند، دو زن و یک مرد. یکی از زنها با شعفی زایدالوصف به تو جواب مثبت می دهد، در حالی که دیگری در سکوت زانوی غم به بغل گرفته است.»

## شجره نامه<sup>۶</sup>



فکر می کردم قضیه درخت را فیصله داده بودم تا اینکه مارگریتا سر زده وارد اتاق شد، در نگاهش برقی غیرعادی وجود داشت. با حالتی تقریباً تهاجمی اظهار کرد: «دیگر تمام شد! تا دیروز در مقابل از توی از خودراضی هیچ مدافعی نداشتم، اما حالا پاپ و یک سلسله از نجیب زاده ها پشت سرم هستند.»

تا جایی که من می دیدم پشت سر او فقط دری عریض قرار داشت، و این مساله خیلی مرا تحت تاثیر قرار نداد. مارگریتا متوجه خونسردی من شد و ادامه داد.

«هر کدام از ما تاریخی پرافتخار از نیاکانش را یدک می کشد. این بدن فانی تنها غلافی از امروز است که گذشته در نیام آن قرار گرفته است. وقتی انسانی می میرد روزگار حاضر برایش تمام می شود و بخشی از گذشته نوادگانش خواهد شد. امروز تو فقط خودت هستی اما فردا به نیای کسی تبدیل می شوی.»

گفتم که تمام این حرف ها درست است اما هنوز نفهمیده ام که پای پاپ و گروه نجبا چگونه این وسط باز شده است. مارگریتا گفت: «خیلی ساده است، کاملاً برحسب تصادف مشخص شده که یکی از نیاکان من پاپ بوده و نجیب زاده های زیادی هم در بین آنها وجود داشته اند.»

<sup>۶</sup> - عنوان داستان "Family tree" است. حالت کنایه آمیز درخت در این عبارت اشاره ای به داستان قبل دارد [م.]

دوشس که همان موقع با دسته ای نامه در دست در اتاق مطالعه را به زور باز کرده بود پرسید:  
«گفتی جیب دارها؟ من که فکر می کنم اصلا جیبی نداشته اند.»

مارگریتا با نفرت به او نگاه کرد و گفت: «فکر تو هم مانند پدرت خراب است.»

دوشس از من پرسید: «و پدر من چه کسی خواهد بود؟»

به او گفتم: «به نظرم مامور گاز باشد.»

دوشس در همان حال که با بیخیالی از در بیرون می رفت گفت: «من هم همینطور فکر می  
کنم.»

مارگریتا گفت: «اگر مرد بود به خاطر این حرف توی دهنش می کوبیدم، اگر تو زن بودی،  
همین کار را با تو هم می کردم.»

تا به حال مارگریتا را این قدر خشن ندیده بودم. بلند گفتم: «مرا ببین! اگر پاپ و سلسله ای از  
نجیب زاده ها پشت تو هستند پس باید به خودت مسلط باشی. بالاخره داشتن چنین نیاکانی  
مسئولیت زیادی برای تو بیار می آورد.»

بعد از او خواستم که جزییات داستان را برایم تعریف کند. به من گفت: «به زودی همه چیز  
مشخص می شود. اسناد و مدارک کاملی هم وجود دارد. بعد باید از تو راهنمایی بگیرم که  
صحیفه پوستی نشان خانوادگی ام را چطور قاب بگیرم.»

از او پرسیدم: «می خواهی یک از آنها هم داشته باشی؟»

همانطور که با نگاهی خیره مارگریتا را می نگریستم، خاطرات دوران بچگی ام در ذهنم زنده  
شدند. اتاق زیر شیروانی خاک گرفته ای را با کلی خرت و پرت مختلف به یاد آوردم، در آنجا  
عکس بزرگ شده ای از آدمهایی مرده با سه کاغذ پوستی از نشان های خانوادگی وجود داشت  
که همه جعلی بودند، و هر کدام با دیگری تفاوت داشت. در اولی افسانه ای به زبان گوتیک  
وجود داشت که در آن ادعا شده بود خانواده ما از پشت سلسله ای قدیمی از اسقف ها، سربازان  
و اشراف زادگان فرانسوی آمده است. افسانه دومین کاغذ، ادعایی بلند پروزانه نداشت، اما  
توضیح داده بود که اصالت ما پرتغالی است، در حالیکه در سومین کاغذ اصالت ما لهستانی بود.  
از پدر بزرگم پرسیدم که کدامیک راست است، و او در حالیکه به ریش بلندش دست می کشید

جواب داد: «به احتمال زیاد هیچکدام. تاریخ خیلی مهم نیست، جغرافی مهم تر است. اگر بریتانیای کبیر به جای سوییس بود هرگز بزرگترین قدرت دریایی نمی شد.»

اما حالا که به مارگریتا نگاه می کردم شدیداً احساس نگرانی داشتم. برایم توضیح داد: «دیروز مردی با اشتیاق زیاد به اینجا آمد، محقق بود. به من گفت در خلال تحقیقات تاریخی اش این فرضت را بدست آورده تا شجره نامه خانوادگی مرا مورد بررسی قرار بدهد و همه جور آدم مهم، آدم هایی اسم و رسم دار، نظامیان رده بالا و حتی یک پاپ را هم پیدا کرده است. برحسب تصادف از اینجا رد می شده برای همین بهتر دانسته که مرا از این مساله باخبر کند. ظرف یک هفته سلاله خانوادگی من و داستان آنها را برایم خواهد فرستاد.»

گفتم که فکری به ذهنم رسیده، اما چند تردید جزیی هم در مورد اعتبار حرف های او مطرح کردم. مارگریتا به من اطمینان خاطر داد: «نینو، نمی خواهد نگران باشی. تا قبل از این حتی چشمم هم به او نخورده بود، و این که به خودش زحمت داده تا برای دیدن من بیاید نشان می دهد که حتما چیزی در چنته دارد.»

مارگریتا حساب همه جای کار را کرده بود؛ گفتم: «امیدوارم برای این شجره نامه و داستان آن پیش پرداختی به او داده باشی.»

«معلوم است، مگر می توانستم بگذارم این شانس از دستم برود.»

مارگریتا در حالی که شرافت خاندانش را به دنبال می کشید از اتاق خارج شد. پیش از این هم توانسته بودم متوجه تغییراتی در نحوه گام برداشتنش شوم. چند روز بعد حال مارگریتا کاملاً خوب بود.

یک روز غروب که رو به روی آتش نشسته بودیم، با حالتی متفکرانه گفت: «هیچ کس نباید هیچ وقت ناامید شود، درست همان موقع که امیدم به آینده را از دست داده بودم، آن را در گذشته پیدا کردم.»

به عنوان یک اظهار نظر کلی خیلی هم بد نبود، اما مشکل مارگریتا این بود که در چنین مواردی به سرعت یک مثال عینی برایش پیدا می کرد. چند دقیقه ای را در سکوت نشستیم تا این که دوباره سر حرف را گشود: «به این درخت هلو نگاه کن، یک درخت هلو چه کاری می کند؟»

اشاره به درخت های میوه آلبرتینو و دوشس را هم وارد بحث کرد.

مارگریتا گفت: «بچه ها بگویید ببینم یک درخت هلو چه می کند؟»

آلبرتینو جواب داد: «یک درخت هلو، هلو درست می کند.»

مارگریتا سری تکان داد و گویی کتاب مقدس را روایت می کند، گفت: «این درخت هلو را ببیند! پدرتان سرشاخه های آن بریده و هرس کرده، و حالا درخت غمگین است چون سر شاخه های آن از امید به آینده دست کشیده اند. اما حالا که جرقه رشد به سوی بالا زده شده، درخت هلو چه خواهد کرد؟ ریشه هایش، که دیگر یارای تغذیه این ساختار عظیم را ندارند، ستبرتر و ستبرتر می شوند و در دل چشمه زندگی بخش زمین با ولعی شدیدتر فرو می روند. آنها که امیدشان به آینده را از دست داده اند، زمین را عمیق تر می کاوند و امید را در دل گذشته می جویند. این کنده خشک روزگار حال ماست چون پاهایش در گذشته فرو رفته اند و سرش به آسمای می ساید. همانطور که گفتم این تکه چوب نیروی حیات تازه ای را از دل زمین بیرون می کشد و امید به آینده ذره ذره بازمی گردد، جوانه های جدید از فراز آن سر بیرون می آورند تا آسمان را فتح کنند ... جیووانینو حرفم را باور کن، حال من درست مانند این درخت هلوست.»

دوشس نشان داد که با این حرفها موافق نیست؛ گفت: «من به این داستان ها اهمیتی نمی دهم، بیشتر شبیه همین مزخرفاتی است که در کتابهای کودکان می نویسند.»

آلبرتینو موافق نبود، از نظر او داستان خیلی هم خوب بود، اما نمی فهمید چرا مردم سرشاخه ها را می چینند نه ریشه را.

مارگریتا از او پرسید: «وقتی به سلمانی می روی موهایت را کوتاه می کنی یا پاهایت را؟»

«موهایم را.»

«پس چرا انتظار داری کسی پای یک درخت را قطع کند؟»

مارگریتا همیشه همینطور به بچه ها آموزش می داد. می گفت: «باعث می شود منطق را یاد بگیرند، و از یک موضوع موضوع دیگری را استنتاج کنند. بعلاوه، روحیه معنوی آنها را هم بالا برده و اصول اخلاقی را در آنها تقویت می کند.»

مارگریتا دو هفته را با این امید تازه یافته در دل گذشته به سر برد. عاقبت بسته ای برایش رسید که با آن رسیدی به مبلغ ۸۳۰۰ لیره هم بود. در بسته تکه مقوایی لوله شده قرار داشت که دو کاغذ پوستی در آن بود. مارگریتا یک از آنها را به دست من داد و توانستم زیر یکی از نشان های خانوادگی که استادانه رسم شده بود، نام خودم را ببینم. مارگریتا به من گفت: «از او خواستم دنبال خانواده تو هم بگردد. به نظرم وقتی در مورد خودم به تو گفتم خیلی ناراحت شدی. به هر حال، تو هم حق داری گذشته ای داشته باشی.»

از این همه سخاوتمندیش سپاسگزاری کردم و مشغول خواندن آنچه این مورخ از اعقاب من نوشته بود، شدم. آنچه خواندم بدین قرار بود:

"خانواده ای قدیمی و مشهور که در اوایل قرن یازدهم از اسپانیا آمده اند، مارکوس خوسلیتو، فرستاده سیاسی پادشاه اسپانیا به دربار پاپ، که در ۱۱۹۶ برای همیشه در رم سکونت کرد. مجلس اسپانیا به دستور پادشاه نشستی فوق العاده برگزار و در آن نشست مقرر شد ۵۰۰۰ سکه طلا به همراه عنوان مادام العمر عضویت در انجمن اشراف به او اختصاص داده شود. پدر مقدس هم او را به گردن آویز امپراطوری مقدس روم که به دمینیگو، اولین شوالیه افتخاری گارد سویسی اعطا شده بود، مفتخر کردند. (برای اطلاع بیشتر به اوراق صادره از سوی کلیسا که در پانوشت ها آمده مراجعه کنید)."

مارگریتا پرسید: «راضی شدی؟»

«بله، اصلاً نمی دانستم که اصل و نسب ما به اسپانیا برمی گردد. اما حیف که الان باید متوجه شوم، آن هم موقعی که بارسلونا در گیر و دار اعتصاب اتوبوس رانی است.»

بعد دوشس برخاست و گفت که پرنده ای که در وسط شجره نامه کشیده اند بیشتر شبیه جوجه است و در مورد شیرها هم او می تواند خیلی بهتر آنها را بکشد. گفتم: «مارگریتا بیا مال تو را ببینیم.»

وقتی مارگریتا طومار خودش را باز کرد، نوشته ای محقر بدون هیچ تزییناتی را دید که داستان را اینگونه بیان می کرد:

"بر طبق نظر متخصصان ژنتیک این خانواده از شاخه های فرعی خاندان گابوتی هستند. خانواده گابوتی مالک برالیا و صاحب زمینهایی در ناحیه سان رومانوا بودند و عنوان کنت

داشتند. داستان این خانواده بسیار طولانی است و نامهایی درخشان در آن وجود دارد. نشان خانوادگی سپری دو رنگ و یا نقره ای رنگ با طرحی از یک شاخه سبز از ریشه درآمده.

دوشس گفت که شجره خانوادگی مارگریتا بیشتر شبیه گل کلم است اما آلبرتینو اعتقاد داشت به اسفناج شبیه تر است. گفتم: «در خانواده تان پاپ نداشتید اما عنوان کنتی برازنده تان است. به نظرم که تاریخچه خوبی است.»

اما مارگریتا ناامید شده بود. پرسید: «این خانواده گابوتی از کجا پیدایش شد؟ نام خانوادگی من همان قدر شبیه گابوتی است که برایگازی شبیه تلینی باشد. اگر یک شاخه از درخت هلو را از آن بکنی، همیشه نشانی از درخت هلو را به همراه خواهد داشت.»

دو کاغذ پوستی را در مقابل نور گرفتیم تا آنها را بیشتر و دقیق تر بررسی کنیم و زیر نام مارگریتا به عبارت گابوزی برخورد کردیم.

مارگریتا گفت: «معلوم است که گابوزی از گابوتی آمده، اما این جابجایی چطور صورت گرفته؟»

با تاسف دستانم را گشودم و گفتم: «مارگریتا چیزی جابجا نشده، دوست محقق تو این رسید را برای کسی به نام گازوتی فرستاده و او هم آن را قبول نکرده است. بعد هم اسم گابوزی را لاک گرفته و مال تو را نوشته. اما چون نتوانسته خوب جوهر را بیوشاند، تو را به عنوان جزیی از شاخه فرعی خاندان گابوتی معرفی کرده است. می بینی حق با پدربرگم بود که می گفت جغرافی بیشتر از تاریخ دخیل است.»

مارگریتا رفت و از پنجره به بیرون خیره شد. آهی کشید و گفت: «زندگی روزمره ما چیز حقیری است، هیچ چیز به جز پوچی در پس ما نمانده، ... جیووانینو تو هم همین حس را داری؟»

جواب دادم: «حالا که مشخص شده ریشه من به اسپانیا و سه کشور دیگر برمی گردد، احساس می کنم که شهروند تمام دنیا هستم.»

مارگریتا اعلام کرد: «ما نسل بدبختی هستیم.»

## حضور و غیاب



در خیابان امپریال سابق گشاد گشاد راه می رفتم و مشغول تماشای ویتترین مغازه ها بودم که صدایی از پشت سر توجهم را جلب کرد: «جناب ستوان!»

برگشتم و کالوگرو از بچه های توپخانه را دیدم. بلند گفتم: «بهترین سرباز توپخانه و کسی که همیشه دلش می خواست به مرخصی برود!»

«حافظه خوبی دارید قربان.»

واقعا از دیدنش تعجب کرده بودم و او هم مثل این که متوجه شده بود.

«انگار همین دیروز بود جناب ستوان، اما ده سال از آن موقع ها گذشته.»

از او پرسیدم که به میلان سفر کرده و او گفت که در پانزده سال گذشته همینجا زندگی می کرده است. «همیشه پیگیر اخبار شما بودم قربان. همه کتابهایتان را خوانده ام.»

«قربان!»

متوجه شدم که لباس خوبی به تن دارد، خوش دوخت بود، کفشهایش کاملا برق می زدند، پیراهن تمیزی به تن داشت که کراواتی متناسب با آن بسته بود، صورتش تازه اصلاح شده بود و موهایش هم به دقت شانه شده بودند. در حالیکه جناب ستوان با یک لا پیراهن و ریشی چهل روزه بر صورتش و موهایی آشفته آنجا ایستاده بود، پیراهنی چهارخانه، دستمالی بدور گردن بجای کراوات، یک ژاکت سبز رنگ، شلوار کرباسی زردرنگ و چروک و یک جفت کفش جیر پوشیده بود.

«جناب ستوان، قربان!»

حس کردم باید سر و وضعم را مرتب کنم، اما از پنج دکمه ژاکتم، دو تاکنده شده بودند و سه تای دیگر هم از سوراخ هایشان آویزان بودند. در عوض این کار از هم‌رزم پرسیدم که در زندگی غیرنظامی خود به چه کاری مشغول است. به من گفت: «در تجارت میوه هستم قربان، اجازه می‌دهید سبدی هلو برای بچه‌هایتان بفرستم؟»

از او تشکر کردم و گفتم که متأسفانه نمی‌توانم هدیه‌اش را بپذیرم.

«چرا نمی‌توانید قربان؟»

واقعا چرا؟ کمی با هم گپ زدیم، و پیش از آن که از هم جدا شویم، آدرسم را به او دادم.

«خدانگهدار قربان.»

وقتی به خانه رسیدم تا کسی زحمت باز کردن در را به خود بدهد، مجبور شدم چهار بار زنگ را بزنم. عاقبت سیستم برقی آن صدا کرد و در باز شد. مارگریتا مشغول خواندن ماجراهای لرد لیستر بود و حتی چشم هم از روی کتاب برنداشت. دوشس همچنان مشغول چسباندن عکس در دفترچه‌ای گشوده روی زانوهایش بود و آلبرتینو با آب رنگش سرگرم بود. بی‌خیالی همیشگی‌ام را کنار گذاشتم.

غر‌غر کنان گفتم: «اگر به جای من گربه وارد اتاق شده بود، حتما صدایی از خودش درمی‌آورد.»

مارگریتا همانطور که مشغول خواندن بود گفت: «نخیر، چون گربه مثل تو بارها و بارها زنگ را فشار نمی‌دهد.»

توجهی به این تحریکات نکردم. «منظورم این بود که حتی گربه هم چنین برخورد بی‌ادبانه و نامحترمانه‌ای را به چشم ندیده. این راه و رسم خوش‌آمدگویی به رییس خانواده، که از یک روز کاری طاقت فرسا به خانه برگشته نیست.»

مارگریتا گفت: «کاملاً درست است! از الان به بعد همه چیز فرق خواهد کرد ... بچه‌ها گوش کنید، چون شما هم در این قضیه دخیل هستید ... به محض اینکه پدرتان از خانه خارج شد، تو دوشس، می‌روی و کنار دروازه نگهبانی می‌دهی. به محض اینکه دیدی در حال آمدن است

فریاد می کشی: «خبردار! دسته تشریفات!» بعد آلبرتینو، من و گربه هم در کنار در به صف می ایستیم و وقتی پدرت به دهنه دروازه رسید، سه بار در شیپورهامان می دمیم، روشن است؟»  
این طعنه جزیی فقط اندکی مرا ناراحت کرد.

«مارگریتا امروز یکی از سربازهای واحد توپخانه، بعد ده سال مرا در خیابان شناخت و مرا به نام "جناب ستوان!" صدا کرد.»

«پس قرار بود تو را به چه نامی صدا بزنند؟ او فقط تو را به عنوان جناب ستوان می شناخته، مگر نه؟»

«بله، مرا به نام ستوان می شناخته، اما کاملاً می داند که من چه کسی هستم و امروز چه کاره ام. ده سال بعد مرا با لباس غیرنظامی دیده و به جای اینکه مرا آقای فلان و فلان صدا کند، مرا "جناب ستوان" صدا کرد.»

مارگریتا گفت: «حالا فهمیدم، وقتی تو را اینطور صدا کرده حتما خیال برت داشته که هنوز افسر فرمانده هستی. این خانه را با سربازخانه ارتش اشتباه گرفته ای و می خواهی به همه انضباط یاد بدهی. پس خیلی بیراه نرفتم که گفتم نگهبان دروازه و دسته تشریفات داشته باشیم. صدایت لحنی نظامی دارد؛ اما جیووانینو زیاد دور برت ندارد. شمشیرت را غلاف کن و به آغوش خانواده ات برگرد.»

صد البته که مارگریتا هیچ چیز نمی فهمید. به او گفتم: «مارگریتا من که شمشیر نمی بندم، اصلاً هم دور برم نداشته است. اما در این روزگار که همه اخلاق را فراموش کرده اند، باید تصدیق کنم وقتی مرا "جناب ستوان" صدا می زنند دلم غنچ می رود. عنوانی که با آن مرا صدا می زنند آن قدر اهمیت ندارد، مهم حس خوبی است که شنیدنش به من می دهد.»

«نکند دل برای روزهای خوب جنگ تنگ شده است؟»

«خیلی بیشتر از این حرفهاست. جنگ خانه و زندگی مرا نابود کرد و خانواده ام را به رنج و زحمت انداخت. اصلاً دلم برای آن تنگ نمی شود. اما با وجود تمام مصائبی که برای بازسازی آنچه جنگ نابود کرده بود، متحمل شدم باید بگویم شنیدن "جناب ستوان" حس خوبی به من می دهد. یعنی وقتی نینو به عنوان یک غیرنظامی مشغول کار روزمره اش است، ستوان نینو

همچنان در خدمت پرچم است. با وجود رفع بسیج عمومی ستوان نینو هنوز هم سر خدمت است.»

مارگریتا با بهت به من نگاه کرد. «جیووانینو، نکند باز می خواهی خودت را گرفتار آن هویت دوگانه ات کنی؟ "جیووانینو از گوشت و خون" و "جیووانینو خیالی". "خود" و "دیگری". کم کم دارم مطمئن می شوم که به جای یک مرد با یک دسته خلافکار ازدواج کرده ام.»

«مارگریتا خیلی ساده است. تو با مردی ازدواج کرده ای که با وجود این همه وظیفه شناسی در اطرافش، هنوز خدمت خود را به پایان نبرده است. به یکباره کسی گفت "جناب ستوان!"، انگار دوباره به خدمت فراخوانده شده باشد، و ستوان هم در جواب گفت: "حاضر! من اینجام، با این کوله و لباس، با این دستمالی دور گردنم و سبیل های دسته دوچرخه ایم." خودم هم نمی دانستم که جناب ستوان هنوز اینجاست و حالا خوشحالم که کشفش کردم.»

مارگرتا به گروهان بچه ها نگاهی انداخت. «بچه ها، بروید یونیفرم جناب ستوان را از کمد بالای پله ها بیاورید. جناب ستوان می خواهند به جنگ بروند.»

با خشونت گفتم که اصلا هم خنده دار نیست، و وقتی دوشس از مادرش پرسید باید لباس زیر های قدیمی ارتشی مرا هم با یونیفرم بیاورد، همان خطابه همیشگی درباره وظایف بچه ها در قبال والدین را ایراد کردم. دوشس نشست و در حین بیرون رفتن از اتاق شنیدم که زیر لب گفت: «این جنگ کثافت یک روز تمام می شود!»

بعد از ظهر پسرکی یک سبد هلو و یک خوشه انگور از سوی کالوگرو آورد. مارگریتا گفت: «شکی ندارم که مال محترک است!» با تنفر از اتاق بیرون رفتم و به اتاق مطالعه ام پناه بردم. چند دقیقه بعد مارگریتا پیش من آمد و پرسید: «جناب ستوان، اجازه صحبت دارم، یا اول باید خبردار بایستم؟»

جوابی ندادم و ادامه داد: «نینو وقتی بچه بودی به عنوان دربان درکارخانه شکر کار می کردی. حالا اگر یکی از کارمندهای قبلی کارخانه در خیابان به تو بربخورد و بگوید: "سلام، دربان!" شخصیت لگدمال می شود؟»

جواب دادم: «نه، زمانی نگهبان پارکینگ دوچرخه ها هم بودم، اگر حتی با گفتن "سلام نگهبان!" به من سلام کنند هم باعث ناراحتی ام نمی شود. اما چه اهمیتی دارد؟ من که ربطی بین حرفها و قضیه ستوان بودنم نمی بینم؟»

مارگریتا در جواب گفت: «اتفاقا ربطی هست، در زمان جنگ وظیفه تو این بود که سرباز باشی. قبل از آن باید دربان و نگهبان خوبی می بودی، چون تنها کار شرافتمندانه ای بود که می توانستی پیدا کنی. امروز تو دلت غنچ رفت چون ستوان نینو به خدمت فراخوانده شد؛ خودت هم می دانی هر وقت به او نیاز باشد او همانجا هست. اما من مثل تو خوشحال نیستم. باورم نمی شود که نینوی دربان به اندازه ستوان نینو آدم شریفی باشد.»

«نمی فهمم چرا نینوی دربان باید حاضر به خدمت باشد.»

«چون اگر فردا مجبور شویم به خیابان برویم، و کاری غیر از دربانی برایت پیدا نشود، بعید می دانم آن را قبول کنی.»

بلند گفتم: «چرت می گویی! مجبورم!»

«دقیقا! مجبوری! فقط به این خاطر که روزگار کثافتی است قبول می کنی. در حالیکه، اگر به خدمت ارتش فراخوانده شدی، با افتخار برای انجام وظیفه می روی. فهمیدی جیووانینو، من از ستوان راضی ام، اما به دربان امیدی ندارم. دربان حاضر به انجام وظیفه نیست؛ در واقع، همیشه نگران از دست دادن کارش است. دربان کسی است که از زیر وظیفه شانه خالی می کند، و چنین آدمی خیلی بدتر از یک فراری است.»

جوابی نداشتم. بعد از این که او رفت، فهمیدم که هنوز دو ساعت تا شام مانده و برای پیاده روی به حاشیه شهر رفتم. به گذشته و آینده ام فکر کردم. دمی به مزارع سرسبز نگاه انداختم، بر چمنزار کنار رودخانه ایستادم، دستانم را در آب خنک جوی فرو کردم و مشتت خاک را در میان پنجه هایم فشردم.

با خود گفتم: «می توانند همه چیز را از من بگیرند، می توانند حتی زندگی ام را هم بگیرند، اما نمی توانند امید به زندگی را از من بگیرند!»

به خانه برگشتم و گویی بار بزرگی از دوشم برداشته شده بود. به محض اینکه از پیچ سر کوچه پیچیدم، دوشس که بر کنار دروازه کشیک می داد، فریاد کشید: «گروهان تشریفات، خبردار!»

و گروهان در کنار در سراپا ایستادند. مارگریتا قدمی پیش گذاشت، سلام داد و گفت: «گزارشی برای معروض داشتن نیست.»

به او گفتم: «این ستوان نیست، دربان است.»

مارگریتا گفت: «خوب! حتی اگر بطور نمادین هم باشد، مرخص کردن بسیج عمومی باید به اطلاع همه برسد. ما فقط اینطور خلاص می شویم.»

حق همیشه با مارگریتا بود.

## واقعیت محتوم



یک ساعت تمام تلاش می کردم تا کلاف داستانی که در ذهنم به هم پیچیده بود را باز کنم، و تازه سر گرهی که بدنبالش می گشتم را پیدا کرده بودم که مارگریتا به اتاق آمد. به اختصار و به شیوایی گفت: «بقال!» و تمام زحمات مرا در کمتر از یک ثانیه بر باد داد.

خود من چند بار برای چند موضوع نه چندان بغرنج از اصطلاح بقال استفاده کرده بودم، اما مارگریتا کسی نبود که به سادگی از مسیر خود منحرف شود.

او گفت: «شاید در دنیای وحش از پست ترین جانورها باشد اما باید به او پول داد. ضمناً مساله ای بی اهمیتی در مورد پرداخت قبوض هم هست. و اینکه باید بگویی برای ناهار چه درست کنم.»

به او گفتم که هیچکدام از این مسایل اصلاً برایم مهم نیستند. هر چه پول دارم دست خود اوست و پختن ناهار هم کاملاً به سلیقه او بستگی داشته است. مارگریتا گفت: «مهم نیست، انصاف نیست که تمام مسئولیت های خانه داری را به دوش همسرت می اندازی. حداقل باید از لحاظ روحی از من حمایت کنی.»

«اما مارگریتا تو برای تسویه حساب با بقال و پرداخت قبض تلفن به حمایت روحی من نیازی نداری، داری؟ مگر من با قاطعیت سهم خودم را پول درآوردن انجام نداده ام؟»

مارگریتا آهی عمیق کشید. «پول! مردها فقط به آن فکر می کنند! وقتی برای پرداخت قبوض به من پول می دهی، فکر می کنی بیشتر از آنچه وظیفه ات بوده انجام داده ای. از نظر تو هر منزلی یک مساله کاری است. من می گویم اگر قرار است منزل هر کس خانه اش بشود، باید هر روز واقعیت محتومی در آن خلق شود.»

به نظرم کل عبارت تناقض معنا داشت. سعی کردم برایش توضیح دهم: «مارگریتا، اینکه انتظار داشته باشی کسی هر روز واقعیت محتوم خلق کند مثل این است که بگویی "امروز سه شنبه است. بگذار ببینم فردا چه روزی است، آها چهارشنبه". چون طبق تقویم، لاجرم سه شنبه، چهارشنبه، پنجشنبه و جمعه در پی هم می آیند.»

دوشس که همان موقع وارد اتاق شده بود گفت: «با ماکارانی باریلا هر وعده غذایی مثل شام شب یکشنبه است!»

اما نه منطق من و نه طعنه دوشس سبب نشد مارگریتا مایوس شود. با اصرار گفت: «اگر سرنوشت وجود داشته باشد، پس هر چیزی در این دنیا یک واقعیت محتوم است. همه چیز مثل دوشنبه، سه شنبه و چهارشنبه پیش می رود. اما فقط سنگ و چوب آن قدر سست و بی اراده است که واقعیتی که برایش مقدر شده را بپذیرد. مرد واقعی ارباب سرنوشت خودش است نه قربانی آن. مرد واقعی مثل عقربه های ساعت نیست که چون واقعیت محتوم و گذشت زمان دستور می دهد، از چهار به پنج برود. بله، شاید مرد واقعی شبیه عقربه ساعت باشد، اما عقربه ای متفکر است. شاید از چهار به پنج برود اما فقط به این خاطر که درک می کند واقعیتی که برایش برنامه ریزی شده به این امر می کند و اینکه او لاجرم باید واقعیت خویش را ابراز کند یا به زبان دیگر، خلق کند.»

این عبارت لاجرم به شدت مرا آزار می داد، خصوصا اینکه می دیدم عقربه های ساعت روز میزم با کوشش زیاد مشغول خلق واقعیت محتوم خود در ساعت یازده هستند.

به او گفتم: «مارگریتا باید تکلیف این مساله را روشن کنیم، قضیه این است که هر موقع من در خانه بیکار می چرخم، یا در باغ مشغول کندن زمینم، یا روی صندلی لم داده ام و سوت می زنم هیچ کس کاری با من ندارد. اما به محض اینکه مشغول کار می شوم، با یک خروار سوال بر سرم می ریزد و مرا مجبور می کنید که به نظریه های ریز و درشتی که همان موقع به مغزتان می رسد، گوش دهم. ببین: پسر ت هم به داخل اتاق وول خورده و تنها گربه است که اینجا

نیست. بگو ببینم: می شود اصل و علت این واقعیت محتوم که از خودت تراشیدی و هر کاری که شروع می کنم را از بین می بری را برایم توضیح بدهی؟»

مارگریتا ذره ای پشیمان نبود. «تو که انتظار نداری من آرامش تو را به هم بزنم، داری جیووانینو؟ این حق برایت محفوظ است که هر وقت کارت تمام شد جواب بدهی. با احترام گذاشتن به آرامشت، به کارت احترام می گذارم.»

این اظهارات مرا گیج کرد و در بهت فرو رفتم، آلبرتینو از سکوت من سوءاستفاده کرد و گفت که لوله کش، نجار و بنا و کابینت ساز در طبقه پایین منتظرند تا من دستورات را به آنها اعلام کنم. بدیهی بود که آنها هم مثل مارگریتا اصرار زیادی به محترم شمردن آرامش من داشتند.

شب که همه به رختخواب رفته بودند، تصمیم گرفتم که به سر کارم برگردم، درست مثل همان زمانی که به عنوان گزارشگری تازه کار در روزنامه ای محلی کار می کردم. زندگی در چهل سالگی دوباره شروع می شود؛ سه شب تمام با موفقیت کار کردم و هر روز صبح، همین که سر و صدای بیدار شدن بقیه را می شنیدم، به رختخواب می رفتم. اما در شب چهارم همینکه موتورم روشن شده بود، مارگریتا در اتاق مطالعه ظاهر شد. سر من داد کشید: «نرده ها!»

خیلی طول نکشید که فهمیدم در خواب راه نمی رود بلکه مساله مهمی را بازگو می کند. منظورش این بود که «باید تصمیم بگیریم که نرده ها چه رنگی باشند و آنها را کجا نصب کنیم.»

مشخص بود که قصد نداشت دوباره واقعیتی محتوم را خلق کند. مدتی بر سر نرده ها کلنجار رفتیم و بعد مساله بسیار مهم یخچال را پیش کشید. عاقبت به مارگریتا گفتم: «به خاطر خدا، چرا ساعت دو نیمه شب به اینجا آمده ای و بر سر این مسایل با من بحث می کنی؟ مگر خوابت نمی برد؟»

در حالیکه احساسات صدایش را به لرزه انداخته بود، گفت: «نمی توانم بخوابم، صدای تایپ کردن را شنیدم و وجدانم به من اجازه نداد بخوابم.»

با ملایمت گفتم: «ببین مارگریتا، چطور می شود که تو صدای تایپ کردن من را شنیده ای آن هم در حالی که چهار روز است که برای تعمیر به تعمیرگاه فرستادمش و با خودکار می نویسم.»

مارگریتا با خونسردی گفت: «حتما امشب دستت خیلی سنگین بوده.»

حدود ساعت سه دوشس به اتاق آمد و پرسید آیا می تواند قلمو را قرض بگیرد و دوچرخه اش را در گاراژ رنگ کند. بعد حدود چهار و ربع صبح آلبرتینو داخل اتاق پرید و پرسید آیا پانچو ویلا یک آدم واقعی است یا نه. در چهار و نیم گربه با شرارتی وصف ناشدنی مشغول میو میو کردن شد.

اوضاع در چند شب آینده هم به همین منوال بود و من نمی توانستم وقت تلف کنم چون موقع تحویل کارم نزدیک بود. به همین خاطر بعد مدتی فکر کردن به این نتیجه رسیدم که به کلبه روستایی ام بروم. آن جا خیلی داغ بود اما برای من اهمیتی نداشت. این بدین معنا بود که شاید مجبور بودم در طول شب آنجا کار کنم، اما در عین حال از بیشترین سکوت و آرامشی لذت می بردم که برای هیچ کس قابل تصور نبود.

در اولین غروب در این کلبه خاموش و ساکت نشستم و مشغول کار شدم. ده دوازده خط تایپ کردم و دست از کار کشیدم. همه چیز در سکوت و آرامش بود؛ حتی صدای خش خش برگها هم شنیده نمی شد. وقتی دوباره مشغول تایپ کردن شدم گویی صدای رگبار مسلسل بود. آرزو می کردم ای کاش کسی در جاده قدم می زد، سگی پارس می کرد یا حتی صدای صدایی می داد. جرات نداشتم به هیچ دکمه ای دست بزنم.

«اگر دکمه ای را لمس کنم، لرزه اش خانه را به جنبش وا می دارد.»

همانجا بی حرکت نشسته بودم و به صدای قلبم گوش می دادم، در آن سکوت استخوان هایم غژ غژ می کردند و نفسم به خس خس افتاده بود. به خود گفتم: «دارم همه چیز را می شنوم، کار کردن مغزم و جریان خون در شاهرگ هایم را می شنوم.»

سعی کردم از جایم بلند شوم اما نشیمنگاه صدلی مرا فلج کرده بود و به سرعت دوباره نشستم. با خود اندیشیدم: «تا طلوع صبح کسی نخواهد آمد، و تا وقتی صدای انسانی نیاید من نمی توانم از جایم برخیزم.»

ساعت دو هنوز در همان موقعیت بودم، و امیدی هم نداشتم که به خواب روم چون صدای جریان خونم صبرم را به سر آورده بود. ساعت دو ربع صدایی به گوشم خورد و از ترس یخ کردم. اما خودم را جمع و جور کردم و به سوی هال دویدم. تلفن زنگ می زد و من تب آلود

گوشی را چنگ زدم. صدای مارگریتا از آن سوی خط با قاطعیت گفت: «فرش کردن راه پله ها! باید آن را فرش کنیم و گرنه پله ها خراب می شوند.»

ابتدا در مورد فرش و بعد در مورد ضرورت انداختن تخت نو برای کفش آلبرتینو حرف زدیم. بعد به سر ماشین تایپم بازگشتم و با شادی مشغول کار شدم. می دانستم که تلفن دوباره زنگ می زند؛ ساعت سه زنگ زد، چون دوشس می خواست بداند چسب را کجا گذاشته ام. ساعت سه و نیم هم زنگ زد چون آلبرتینو می خواست بگوید دوشس آن را پیدا کرده است.

فردا به خانه برگشتم و کارهای روزانه ام را پی گرفتم. خانواده همچنان در احترام به آرامش من مشغول مزاحمت درست کردن برای کارم شدند، اما دست کم هنوز می توانستم کار کنم.

## عشقی بالاتر از این به گربه ها وجود ندارد



دو هفته در میلان ماندم و وقتی به خانه خودمان در روستا بازگشتم مارگریتا اینطور از من استقبال کرد: «خانواده کوچکت چطورند؟»

«تو بهتر می دانی، از وقتی رفتم تو مسئول آن بوده ای.»

مارگریتا برایم توضیح داد: «منظورم این خانواده نیست، آن خانواده دیگرت است، آن زن و زندگی جدیدی که در میلان برای خودت دست و پا کرده ای.»

به او گفتم که اصلا حوصله شوخی ندارم، اما مارگریتا شانه ای بالا انداخت و گفت: «من از کجا بدانم؟ شنیده ام مردم می گویند وقتی آنجایی نه می توانی تلفن بزنی و نه نامه بنویسی، چون باید به امورات خانه برسی و همسرت تو را نوک انگشتش می چرخاند...»

به او گفتم هر مردی با آن همه کاری که در میلان به سر من ریخته بودند، نتواند به امورات شخصی مثل نامه نوشتن و تلفن زدن برسد، باید او را بخشید. مارگریتا فقط آهی کشید و دیگر به بحث ادامه نداد.

اما حقیقت این بود که من در میلان هیچ کاری برای انجام دادن نداشتم. تمام مدت یا خواب بودم، یا کتاب می خواندم و یا مشغول ور رفتن با مجلات قدیمی بودم. و البته منتظر بودم که سوسیسی خانگی مان هم تمام شود. اصلا شهر رفتن من به دلیل کاری نبود؛ بیشتر به خاطر

مساله مهم سوسیس گوشت بود. حجم زیادی از سوسیس خانگی به زندگی من وارد شد و آرامش و راحتی هم از راه دیگر بیرون رفت و ابرهای سیاه آسمان آینده زندگی ام را فرا گرفتند. یک روز غروب سر شام فکر سوسیس خانگی روستایی به کله ام زد. بانگ زدم: «بلغور ذرت و سوسیس! برایش می میرم!»

مارگریتا به من اطمینان داد: «فردا درست می کنم» اما فردا نه این را درست کرد و نه آن یکی را داشتیم، و مجبور شدم قول مارگریتا را به او یادآوری کنم. فردا هم در ناهار و هم در شام در مورد آنها صحبت کردیم، آن هم به این دلیل که هیچ کدامشان سر میز نبودند. فردا باز همین داستان برقرار بود.

مارگریتا بانگ زد: «بلغور ذرت و سوسیس! بلغور ذرت و سوسیس! به هیچ چیز دیگری فکر نمی کنی؟ ما که نمی توانیم بقیه عمرمان فقط بلغور ذرت و سوسیس بخوریم!»

مثل همیشه مارگریتا دفاع را کنار گذاشته و دست به حمله زده بود، و حالا هم با بیشرمی در پیش چشم همه خودش را به عنوان قربانی جا می زد. فایده ای نداشت با چنین حریف خیانتکاری بحث کنی، برای همین تصمیم گرفتم دست به عمل بزنم. فردا برای دیدن دوستم آگوستو رفتم. به او گفتم: «می خواهم یک خوک برایم بکشی.»

«بگذارش به عهده من، یک خوک درست و حسابی برایت کنار گذاشته ام و کسی را هم دارم که او را بکشد. دوست داری گوشتش را چطور برایت ببرد؟»

«هر طور دلش می خواهد ببرد، من فقط سوسیس می خواهم. مساله سر شرافت است. یک ماه تمام است از زخم نیم کیلو سوسیس خانگی می خواهم و او هم عین خیالش نبوده است. حالا هم می خواهم با یک صندوق عقب پر از سوسیس حالش را بگیرم. به قصابت بگو هر چه دلش می خواهد آن را بکوبد، اصلا نرم شدنش برای من مهمه نیست، گفتم که مساله سر شرافت است.»

با هم قرارداد بستیم، آگوستو یک خوک سر خواهد برید، قصابش هم آن را قصابی خواهد کرد و به قلاب خواهد آویخت و او هم بیشترین مقدار سوسیسی که ممکن است را برایم خواهد فرستاد. با رضایت کامل به خانه رفتم و در این مورد هیچ چیزی نگفتم. بعد پنج شش روز،

آگوستو به من زنگ زد و گفت "کتابی که دنبالش بوده ام را برایم پیدا کرده" و من هم به سرعت خودم را با ماشین به خانه اش رساندم.

آگوستو اول مرا به آشپزخانه اش برد و رشته های سلامی را به من نشان داد و بعد مشغول توضیح دادن عقیده اش در مورد اینکه چه نوعی از آن برای خانواده ای به تعداد و خصوصیات ما مناسب است شد. مشغول توضیح دادن در مورد گوشتی بود که هنوز در آب نمک خوابانده بودند، که من حرفش را قطع کردم و گفتم: «سوسیس خانگی!»

در این هنگام مرا با خود به زیرزمین برد. خوانندگان اندکی هستند که بدانند از یک خوک سیصد کیلویی با تلاش فراوان چه مقدار سوسیس گوشت بدست می آید. خود من تا مکعب عظیم سوسیس را ندیده بودم، هیچ درکی از آن نداشتم. برای اینکه داستان را کوتاه کنم باید بگویم که یک مکعب سنگ گرانیت به ابعاد ۶۵×۵۵×۲۰ سانتی متر را در نظر بگیرید. اما لطفا فراموش نکنید که گرانیت با سوسیس خیلی تفاوت دارد، و به هیچ وجه قابل خوردن نیست. در هر حال، تکه سوسیس را برداشتم و آن را در جاکمدانی ماشین گذاشتم. وقتی به خانه رسیدم ماشین را نزدیک در آشپزخانه پارک کردم و با بیخیالی آشکاری در خانه این طرف و آن طرف رفتم تا موقع شام فرا رسید. بخت با من یار بود چون سر میز شام چیزی جز یک بشقاب بزرگ بلغور ذرت زرد رنگ نبود، که به اندازه خود ماه گرد و بزرگ به نظر می رسید.

بانگ زدم: «بالاخره! امشب بلغور ذرت و سوسیس تازه می خوریم.»

مارگریتا نگاهی پر از شک به من انداخت و پرسید: «دوباره می خواهی شروع کنی؟ اگر سوسیس می خواستی باید به من می گفتی.»

با شادی تکرار کردم: «امشب بلغور ذرت و سوسیس می خوریم.» معلوم است که من همه چیز را از پیش حاضر کرده بودم، و بار دومی که بلغور ذرت را به زبان آوردم در واقع علامتی به دوشس و آلبرتینو بود تا سوسیس عظیم الجثه را در یک دیس بزرگ به سر میز بیاورند. دیس را درست وسط میز گذاشتم، به قدری به چشم بزرگ می آمد که مارگریتا با شگفتی و اندکی وحشت به آن خیره مانده بود.

شکمان را با بلغور ذرت و سوسیس پر کردیم و مارگریتا طوری خرد شده بود که هیچ حرفی برای گفتن نداشت. فردا هم ناهار و هم شام بلغور ذرت و سوسیس داشتیم، و پس فردا هم

برنامه همین بود. چهار روز تحمل کردم. اما بعد از آن وقتی دوباره سوسیس را سر میز دیدم، خواستم بگویم: «باز هم ...» که مارگریتا نگاه تندی به من انداخت.

فریاد زد: «باز هم تو! وقتی سوسیس نداریم از آن فاجعه درست می کنی، وقتی هم هست باز هم فاجعه است. می شود بگویی حرف حسابت چیست؟»

به او گفتم که اصلا از این قضیه فاجعه نساخته ام و چنین قصدی هم ندارم. جمله "باز هم" من برای چیز دیگری بود و اصلا هم به سوسیس و گوشت ارتباطی ندارد. به او گفتم: «"باز هم" ی که من گفتم اظهار نظری است که بعد از دیدن آبنار نیاگارا یا شفق قطبی به زبان می آید اما در مقابل چنین کپه باشکوهی از سوسیس اینها اصلا چیزی به حساب نمی آیند.»

مارگریتا دوباره سر خلق آمد و ناهارش را خورد. فردای آن روز من نتوانستم کلمات بلغور ذرت و سوسیس را نه در شام و نه در ناهار درست ادا کنم. مارگریتا به شادی گفت: «جیووانینو، نمی دانی چقدر خوشحالم که بالاخره چیزی پیدا شد که تو این همه دوست داشته باشی.»

در تمام طول شب بارها و بارها مشکل را در ذهنم سبک و سنگین کردم. وزن تکه باقی مانده از سوسیس را حساب کردم و آن را با حجم شکم دوشس، آلبرتینو، مارگریتا و جیاکومینای مستخدم مقایسه کردم. عاقبت به نتیجه ای رسیدم: «اگر به میلان بروم و دو هفته ای آنجا بمانم، وقتی برمی گردم سوسیس دیگر حتما تمام شده است.»

زودتر از آن امکان نداشت. در میلان تا جایی که می شد وقت تلف کردم و وقتی به خانه برگشتم کاملا از خودم راضی بودم. به گوشه و کنار خانه سرکشی کردم، همه قفل ها و شیرها را چک کردم، و دست آخر نگاهی سرسری به انباری خوراکی ها انداختم. تکه بزرگ سوسیس، در همان اندازه ای که دو هفته پیش آن را ترک کرده بودم همانجا بود. از وحشت به خود لرزیدم. همین موقع دوشس به سراغ انباری خوراکی ها آمد تا برای خودش تکه پنیری بردارد. خودم را به بیخیالی زدم و از او پرسیدم: «از وقتی من رفتم اصلا از این سوسیس خانگی نخوردید؟»

دوشس گفت: «نه، می خواستیم بخوریم اما مادر گفت که تو آن را خیلی دوست داری و باید آن را برای تو بگذاریم. ما هم اصلا به آن دست نزدیم. وقتی پدری چیزی را دست داشته باشد، بچه ها باید دست به آن نزنند و چیزی دیگری بخورند.»

مجبور شدم از این همه فداکاری قدردانی کنم. به او گفتم: «باید از آن می خوردید، چون سوسیس گوشت نمی ماند، حتما تا الان خراب شده است.»

دوشس گفت: «نه، نشده. مادر به آقای آگوستو تلفن کرد و او هم گفت در این آب و هوای خنک حداقل یک ماه می ماند.»

در حالی که از ترس قالب تهی کرده بودم با شادی ساختگی گفتم: «خوب است! اما بهتر است به جای پنیر یک تکه سوسیس برای خودت ببری و بخوری.»

دوشس سری تکان داد و گفت: «اوه، نه، همه اش مال توست. اما شاید سر شام یک تکه بخوریم.»

خدایا خودت رحم کن! شام باز هم بلغور ذرت و سوسیس داریم؟ باز هم به سرکشی خانه پرداختم، و در یک موقعیت مناسب گربه را گرفتم و در انباری انداختم و در آن را قفل کردم و کلیدش را هم در جیبم گذاشتم. یک ساعت بعد، برگشتم تا ببینم چقدر پیشرفت داشته. گربه حتی به سوسیس دست هم نزده بود و وقتی پس گردنش را گرفتم و کله اش را مقابل سوسیس گرفتم با ترس میو میو کرد.

تصمیم گرفتم گربه هایی که کمتر احمقند را دعوت کنم، به همین خاطر پنجره را باز گذاشتم و چند تکه از گوشت را لبه در گذاشتم و با امیدواری در انباری را پشت سرم بستم. خانه ما - به دلیلی کاملا مشخص - معبدی برای همه گربه های محل بود. این گربه ها هم به طرز وحشیانه ای گرسنه بودند، و آنقدر جسور بودند که یکبار یکی از آنها از پنجره انباری به داخل پریده بود و تلاش می کرد تا یک قوطی شیر غلیظ شده را با پنجه هایش باز کند و چیزی نمانده بود که موفق هم بشود. بیرون را که نگاه کردم، دیدم که تمام گربه های روستا با چنان اشتیاقی در حال آمدن هستند که گویی از رادیو فرمان بسیج عمومی صادر شده است. به طبقه دوم رفتم اما چند دقیقه بعد چنان نعره گوشخراشی بلند شد که مجبور شدم به طبقه پایین بیایم و مارگریتا را دیدم که بدنبال کلید گنجه می گشت. همانطور که آن را بدست او می دادم، گفتم: «نمی دانم چه شد که آن را در جیبم گذاشتم.»

غیبش زد اما چند دقیقه بعد از انباری مرا صدا کرد. به او ملحق شدم و او به سرعت به زمین اشاره کرد و گفت: «فقط این را ببین، لطفا!»

تا به امروز ندیده بودم که گربه ای تا این اندازه مجاله شده باشد اصلا باور نمی کردم که این گربه خود ما باشد. مارگریتا ادامه داد: «فقط ببین جیووانینو، یک آدم بی ملاحظه احمق پنجره را باز گذاشته و یادش رفته آن را ببندد. لشکری از این گربه های دزد سعی کرده اند به اینجا هجوم بیاورند اما گربه ما جلوی آنها ایستاده. ده به یک بوده اند اما گربه ای با چنین حس وظیفه شناسی ترس سرش نمی شود. مثل شیر جنگیده و یک قدم هم پا پس نگذاشته. پنجه های مهاجمان بدن ظریفش را پاره پاره کرده اما اصلا تسلیم نشده. حالا هم اینجاست، غرقه در خون اما سربلند، بر تمام دشمنانش پیروز شده! سوسیسی محبوب اربابش هم از گزند مهاجمان سالم مانده. تمام و کامل! سالم و دست نخورده! چون حتی نتوانسته اند خراشی به آن وارد کنند. نینو، نگاهش کن، خودت ببین چه قهرمانانه برای نجات گوشت محبوب اربابش خود را به خطر انداخته است.

خم شدم تا سر این گربه قهرمان را نوازش کنم و در گوشش زمزمه کردم: «ای ابلیس!»

نه از نوشتن این جملات ابایی ندارم. بگذار انجمن حمایت از حیوانات در این مورد قضاوت کنند! نباید در بازگو کردن آنچه گفتم، ذره ای درنگ کنم: "این گربه قهرمان نیست، ابلیسی مفلوک است!" اگر انجمن دفاع از حقوق حیوانات ذره ای وجدان داشته باشند، از من حمایت می کنند نه از گربه ام. چون گربه قرار نبود آن شب، شام بلغور ذرت و سوسیسی بخورد.

بله آن شب من بلغور ذرت و سوسیسی خوردم و تازه فقط من خوردم، چون بقیه حاضر نشدند مرا از حتی یک لقمه از آن محروم کنند و بجای آن تصمیم گرفتند بخاطر من از خودگذشتگی کنند. آن روز و روزهای بعد همان را خوردم، در واقع هنوز هم دارم همان را می خورم. حرفی هم نمی توانم بزنم، چون در غیر این صورت مارگریتا مرا متهم به ناسپاسی در برابر همسر، بچه ها و حتی گربه فداکارم خواهد کرد.

بله من قهرمان این داستان هستم! عشقی بالاتر از این به گربه ها وجود ندارد! و البته پیروزی من بسیار قهرمانانه تر از آن چیزی است که تعریف کردم. من به تنهایی توانستم این تکه بزرگ سوسیسی خانگی را در چنگ بگیرم و نابود کنم، و امروز غروب وظیفه ام به پایان خواهد رسید. می دانم که پایان نزدیک است. چون نبردم را به بدترین شکل ممکن به اتمام رساندم و اکنون کسی جز خود خداوند نمی تواند جلوی مرا بگیرد.

## فقط مرام اهمیت دارد



مثل همیشه اتفاق افتاد. از خانه بیرون آمدم، به نزدیکترین ایستگاه تاکسی رفتم، سوار تاکسی شدم و بجای دفتر کار آدرس خانه ام را دادم. وقتی به دروازه خانه ام رسیدیم از راننده خواستم منتظر بماند و زنگ را زدم و با صدای بلند همسرم را صدا کردم: «مارگریتا، لطفا کیف پول مرا بیاور.»

مثل همیشه مارگریتا از فراز پله ها با آزردهی به نگاهی انداخت، داخل خانه شد و بعد دوباره ظاهر شد. اما این بار کیف پولم همراهش نبود. او گفت: «اینجا نیست، باید پیش خودت باشد.» اما شکی نداشتم که پیش من نیست. با تمسخر گفتم: «حتما یادت رفته آن را سر جایش برگردانی.»

مارگریتا در جواب گفت: «من همیشه همه چیز را سر جای خودش می گذارم.»

پافشاری کردم و گفتم: «همه چیز جز کیف پول مرا، هر وقت هم که من با تاکسی یا تراموا به سر کارم می روم، می فهمم که کیف پولم نیست و مجبورم برگردم. اگر از من بپرسی واقعا باید دیگر تمامش کنی و دست به جیب من نزنی.»

مارگریتا سری تکان داد. «وقتی برای غذا خریدن به پول احتیاج دارم، از کجا باید پول بیاورم؟ از کشیش؟ اگر نمی خواهی از خانواده ات نگهداری کنی، نباید اصلا ازدواج می کردی.»

در پیاده رو ایستاده بودم و میله های دروازه را در چنگ می فشردم. گفتم: «گوش کن مارگریتا، فقط منظورم این بود که وقتی پول می خواهی بجای این که کش بروی باید از خودم بخواهی.»

مارگریتا با لحنی رنجیده گفت: «تو به من اعتماد نداری، مگر نه؟ می فهمم می خواهی مرا کنترل کنی. فکر می کنی اداره خانه از عهده من بر نمی آید. یا اینکه فکر می کنی خریدهایم را از گرانترین مغازه ها می کنم، یا فکر می کنی پولت را در یک حساب بانکی که به نام خودم باز کرده ام مخفی می کنم!»

«مارگریتا، من اصلا نمی خواهم تو را کنترل کنم. فقط می خواهم از این که با جیب خالی در تراموا، تاکسی یا کافه گیر بیافتم جلوگیری کنم ... این حرفها را ول کن، کیف من کجاست؟»

در جوابم گفت: «حتی نمی دانم آن را کجا گذاشته ای، همه جا را گشتم و نیافتم. نینو، سعی کن یادت بیاید.»

فقط یادم می آمد دیشب که به خانه برگشتم کیفم در جیبم بود و بعد هم اصلا به آن دست نزدم. «مارگریتا، امروز صبح که من در اتاق مطالعه بودم، امکان نداشته که صورتحساب فروشنده را بدهی؟»

«نخیر، حتی یک نفر هم به در خانه نیامد؛ نه نانوا، نه قصاب، نه بقال ... کاملا به خاطر دارم.»

مدتی بود که بناها مشغول ساختن یک طبقه دیگر روی خانه کناری بودند و همان لحظه یکی از آنها کله اش را از روی دیوار بالا آورد و گفت: «خانم، امروز صبح پادوی کفاشی به خانه شما آمده بود و خودم شنیدم که شما گفتید "یک لحظه صبر کن تا پول تخت های کفش را بدهم".»

مارگریتا گفت: «نخیر، اینطور نبود، دیروز آمد.»

معمار از روی نردبان فریاد زد: «حق با خانم است، پادوی کفاشی دیروز آمد. امروز صبح مامور قبض گاز اینجا بود.»

دو مرد با حرارت مشغول بحث شدند اما در نهایت توافق کردند. معلوم شد که فرد مورد بحث شیرفروش بوده است. نجار که تازه وارد بحث شده بود، گفت: «یادتان نمی آید از من خواستید اسکناس پنج هزار لیره ای را خرد کنم؟» مارگریتا به نظر متعجب شده بود اما خود را به بیخیالی زد.

تایید کنان گفت: «حق با شماست! اما خیلی خوب به خاطر دارم که وقتی پول شیر فروش را دادم کیف را به جیب شوهرم برگرداندم. بعدش مثل همیشه او آن را بیرون آورد و جایی پنهان کرد. خدا می داند کجا گذاشته.»

به او خاطر نشان کردم: «من امروز صبح پایم را از در بیرون نگذاشتم. چطور آن را از جیبم بیرون آورده ام؟»

مارگریتا تبسمی فروتنانه تحویل من داد و گفت: «بالاخره خود شیطان راه و چاه را به آدم تنبل نشان می دهد.»

نمی توانستم سر این موضوع با او بحث کنم، در نتیجه نهایت تلاشم را کردم تا بر خود مسلط باشم. به او گفتم: «مارگریتا، دنبال مقصر نیستم، فقط باید دنبال کیف بگردیم. تو مطمئنی که آن را دوباره در جیب من گذاشتی، و من تردیدی ندارم که آن را بیرون نیاورده ام. اگر همینطور بر موضع خود پافشاری کنیم که کیف پول پیدا نمی شود.»

مارگریتا با دودلی پرسید: «خوب، باید چه کنیم؟»

«هر دو باید دست از لجبازی برداریم و بپذیریم که هر کدام رفتارمان به گونه ای اشتباه بوده است. به عنوان اولین قدم من قبول می کنم که امکان دارد کیف را از جیبم بیرون آورده باشم و جایی گذاشته باشم که فقط خدا می داند.»

لبخندی ابلهانه بر لبان مارگریتا نقش بست و گفت: «از اولش می دانستم همین بوده، چون من کاملاً مطمئنم که کیف را به جیب کت برگردانده ام.»

مارگریتا درست به زیر ناف ضربه زده بود و من از درد به خود پیچیدم. فریاد کشیدم: «این دیگر چه وضعی است! وقتی من سعی می کنم در منطقی ترین حالت ممکن با این قضیه برخورد کنم، تو از پشت خنجر می زنی و بر نفهمیت اصرار داری! من قبول کردم شاید حواسم پرت شده و ممکن است کیف را از جیبم بیرون آورده باشم، چرا تو نمی خواهی اعتراف کنی که ممکن است تو هم اشتباه کرده باشی؟»

مارگریتا با متانت گفت: «چون اینطور نیست! وقتی تو خودت داری حقیقت را می گویی، چرا من باید مانع تو شوم؟ تو خودت کیف را برداشتی؛ حالا هم فقط باید یادت بیاید که آن را کجا گذاشته ای.»

اوضاع به جایی رسیده بود که دیگر نمی شد با بیخیالی همانجا پشت میله ها بمانم. از مارگریتا خواستم دروازه را باز کند تا داخل شوم. اما مجادله ما به قدری بالا گرفته بود که دیگر امکان نداشت در چهاردیواری خانه مان بند شود و خر کسی می توانست آن را از بیرون خانه دنبال کند. مارگریتا بدنبال یافتن حامی، رو به دوشس کرد و گفت: «به پدرت بگو بعد از این که پول شیر فروش را دادم کیف را کجا گذاشتم؟»

اما دوشس فقط سری تکان داد و گفت: «دعوی سر پول هیچ ارتباطی به من ندارد.»

مارگریتا که حالا خودش تنها بود فریاد کشید: «این را ببین! مگر نمی دانی وظیفه ات این است که از مادرت حمایت کنی؟»

دوشس اصلا جا نخورد. «من که چنین نظری ندارم، به نظر من بهتر است هر کسی به کار خودش برسد.»

مارگریتا با تنفر به او نگاه کرد. این بار از آلبرتینو سوال کرد اما او هم گفت که چیزی در این مورد نمی داند. اینجا بود که مارگریتا روی صندلی ولو شد و با گریه گفت: «سه به یک! بچه های خودم به من پشت کرده اند!» بعد دوباره دست و پایش را جمع کرد و با تندی گفت: «به هیچ کس نیازی ندارم! به خودم مطمئن هستم، و این خود سند بیگناهی من است. اگر کیف گم شده، خودت برش داشته ای. این حقیقت که خودت امکان آن را قبول کرده ای گواه این است. من که هیچ چیز را قبول نکردم!»

قضیه داشت بیش از پیش وخیم می شد، اما من باید به چیز مشخصی می رسیدم و آن هم پیدا کردن کیف پولم بود.

با تمام تحملی که برایم مانده بود گفتم: «مارگریتا، محض خاطر هیچ چیز هم که شده بپذیر که تو کیف را به جیب من برنگردانده ای و ...»

مارگریتا به تندی جواب داد: «هیچی حقیقت را به هیچ می گیرد، حقیقت مثل روز روشن است. حقیقت چیزی نیست که بتوان آن را انکار کرد. بلکه باید از آن دفاع کرد!»

مجادله در این مزخرف گویی ها فرو رفته بود تا این که با خشونت گفتم: «من کیفم را می خواهم! همه همین الان باید بدنبالش بگردند! هیچ بحث دیگری هم ندارم!»

مارگریتا با بدگمانی به من نگاه انداخت و گفت: «خوب، اگر بتوانیم حتما همانجایی که خودت گذاشتی پیدایش می کنیم!»

یک جستجوی حساب شده براه افتاد و بیست دقیقه مشغول گشتن همه جا شدیم، در طی همان بیست دقیقه اول من کیف پول را در کشوی میز تحریرم، که با وجود کلید دور گردنم فقط خودم به آن دسترسی داشتم، یافتم. مارگریتا چند لحظه ای خاموش مرا نگاه کرد و بعد انگشت اشاره اش را به سمت من گرفت و به بچه ها گفت: «این هم از پدرتان! خودتان در موردش قضاوت کنید.»

آلبرتینو با وقار تمام گفت: «بیگناهان پیروز شدند!»

دوشس تصمیم گرفت که کاری به این قضیه نداشته باشد.

در نهایت شرمساری گفتم: «مارگریتا، متاسفم. اما کیف پیدا شد و این از همه مهمتر است.»

برای هواخوری به باغ رفتم و ناگهان متوجه شدم تاکسی هنوز جلو دروازه منتظر پول پارک کرده است. به راننده گفتم: «خدا را شکر، شما را بالکل فراموش کرده بودم. بفرمایید چقدر باید بپردازم و بروید، من دیگر هیچ جا نمی روم.»

او جواب داد: «شما اصلا به من بدهکار نیستید، اینجا مانده بودم تا ببینم چه می شود. پیدایش کردید، مگر نه؟»

بازوانم را از سر استیصال بلند کردم و گفتم: «بله.»

«کجا بود؟»

«در یکی از کشوهای قفل شده میز تحریر خودم. خودم باید آن را آنجا گذاشته باشم چون کلیدش در جیبم بود.»

راننده مشتش را روی فرمان کوبید. «لعنتی! اصلا انتظارش را نداشتم. قسم خورده بودم که تقصیر با همسرتان است.»

«خوب، بدبختانه من هم گناهکارم. حافظه ام را از دست داده ام، همین.»

همین موقع یکی گوشه ژاکتم را کشید و وقتی برگشتم دوشس را دیدم. با صدایی آرام گفت: «اصلا در کشو میزت نبود، در کیف جیبی خودش بود. من برش داشتم و توی کشوی میز گذاشتم.»

کاملا جا خوردم. در حالی که نفسم بزور بالا می آمد گفتم: «پس کلید چی؟ وقتی کلید پیش من بود چطور توانستی آن را در کشو بگذاری؟»

به من گفت: «من خودم یکی از آن دارم» و کلید را بالا گرفت تا من ببینم.

راننده با صدای بلند گفت: «به به، به به، از اول شک داشتم که تقصیر همسرتان باشد. حالا نوبت شماست که از پیروزیتان لذت ببرید.»

دوشس آسمان را رصد می کرد و من هم به راننده گفتم: «بگذار همه چیز همینطور بماند. وانمود می کنم که مثل قبل از چیزی خبر ندارم.»

راننده سبیل جوگندمی اش را پیچاند و تصدیق کرد: «خوب، شاید حق با شما باشد، پیروزی اصلی با شماست، و مرام از همه چیز مهمتر است.» دنده را عوض کرد و پا روی گاز گذاشت، همانطور که دور می شد صدای فریادش می آمد: «چه کاری از ما بر می آید؟ فقط باید پوزخندی بزنیم و تحمل کنیم!»

نگاه خشنی به دوشس انداختم و او هم بالاخره شانه بالا انداخت و گفت: «هر چه نباشد من دختر هر دوی شما هستم!»

حق با او بود. البته هنوز این سوال باقی بود که او چرا باید کلید یدکی داشته باشد. اما این دیگر فقط جزئیات بود و من هم تصمیم داشتم تا بعدا به آن رسیدگی کنم.

## هدیه محبوب



زنگ در بی وقفه نواخته می شد و هر بار هم یا پیکی بود یا پادوی مغازه ای که تلگرامی، یا دسته ای گل یا بسته ای با خود داشت. اصلا مناسب موقعیت نبود که دوشس برای باز کردن در برود، به همین خاطر فقط منتظر می ماند تا آلبرتینو هدیه، هر چه که بود، را بیاورد.

دوشس شخصیت کاملا مشخصی داشت و در تمام سالهای اندک عمرش دستور با او بود. جثه خیلی کوچکی داشت و اگر او را می دیدید اصلا تعجب نمی کردید که هنگام تولد فقط یک و نیم کیلو وزن داشته است. در یکی از روزهای نوامبر ۱۹۴۳ که او را برای تعمیر بردیم، کشیش عظیم الجثه ای که مسئول این کار بود در حالی که قنداقه بسیار کوچک او را در دست گرفته بود، رو به مارگریتا کرد و گفت: «مثل این که خیلی هم زور زده ای!»

همانطور که گفتم استخوان بندی کوچکی داشت و بسیار ریز جثه بود، اما شخصیتش بسیار فرق می کرد. همانطور که در روستای ما در مورد زنانی که شخصیت بسیار محکمی داشتند می گفتند "بلد بود چطور با کارت هایش بازی کند". با این توضیحات خیلی راحت بود که تصور کنید در روز به خصوصی همچون اولین مراسم عشاء ربانی اش چقدر اعمال قدرت خواهد کرد. لباس سفیدش را با وقاری زاید الوصف بر تن داشت، و هر حرکتش متناسب با لباسی که پوشیده بود، فروتنانه و نجیب بود. هر بار که زنگ در به صدا درمی آمد او بانتظار آلبرتینو می ماند تا بازگردد.

گلها، پیام های تبریک و هدایای مختلف سر می رسیدند؛ از جمله عروسک پنبه ای بزرگی هم در بین آنها بود، که البته مارگریتا را بسیار هیجان زده کرد اما برخلاف انتظار دریافت کننده هیچ حرکتی از خود برو نداد. وقتی زمان عروسی اش سر برسد و از دوشس پرسیم آیا مرد جوانی را به عنوان شوهر انتخاب می کند یا نه، بی تردید با حالتی کاملاً بی تفاوت خواهد گفت "بله می کنم".

اما به هر حال، اکنون هر هدیه ای را با کوتاهترین تشکر و کنترل شده ترین شادی از گرفتار شدن می پذیرفت و تنها به گفتن جملات کوتاهی همچون "خیلی خوب است!" یا "چقدر قشنگ!" بسنده می کرد.

بی توجهی اش اعصاب مارگریتا را به هم ریخته بود.

«مردم خودشان را برای فرستادن این هدایای شگفت انگیز به زحمت انداخته اند و تو حتی زحمت یک لبخند را هم به خودت نمی دهی!»

دوشس اصلاً در حال و هوای عذرخواهی نبود. گفت: «مردم همیشه چیزهایی که خودشان دوست دارند را برای تو می آورند، بگذار خودشان هم لبخند بزنند!»

در کل همیشه حق با دوشس بود حتی وقتی کاملاً در اشتباه بود. هر کسی هدیه می خرد چیزی که به نظرش بهترین هست و بیشترین لذت از آن می برد را انتخاب می کند. چون لذت واقعی نه در گرفتن و بکار بردن هدیه، که در توانایی خریدن آن است. دوشس با سخاوتمندی تمام هدیه هایی که به او پیشکش می شد را بدون حتی یک پلک به هم زدن پذیرفت. درست زمانی که به نظر می رسید دیگر هدیه ای نمی رسد، جعبه چوبی بزرگی را آوردند که برای باز کردنش به چکش و انبر نیاز بود. از دل کاغذهای کادو و خرده چوب ها دوچرخه آبی کم رنگ درخشانی هویدا شد. همه بی اراده به سوی دوشس برگشتیم تا عکس العمل او را ببینیم. آن طور که او به رنگ درخشان و روکش نقره ای کم رنگ آن خیره شده بود، دیگر مطمئن بودیم که از برج عاج خود پایین خواهد آمد و مثل یک انسان معمولی رفتار خواهد نمود. در واقع اول رنگ از صورتش پرید اما دوباره رنگ معمولی خود را بازیافت، در همان حال لب هایش می لرزیدند و در چشمانش برق خاصی می درخشید. همه با خود اندیشیدیم، "بی شک از جا خواهد پرید و از خوشی فریاد می کشد".

اما در همان حال که دوباره به پشتی صندلی تکیه می داد، گفت: «مارکش لگنانو ست. زنگ هم دارد؟»

آلبرتینو در جواب زنگ دوچرخه را به صدا درآورد. دوشس بدون هیچ غرضی گفت: «خوب است.»

البته اتفاقی افتاده بود اما نه آن چیزی که ما انتظارش را داشتیم. مارگریتا از خشم در حال انفجار بود. مارگریتا با هیجان گفت: «اگر دختر من بود می دانستم چه بلایی سرش بیاورم.»  
جواب دادم: «مارگریتا، دختر خودت است.»

مارگریتا گفت: «نه امروز دختر ما نیست، امروز از دنیای دیگری آمده است.»

به نظر این دیگر آخرین هدیه بود. دوشس دوباره روی مبل راحتی اش نشست و متناسب با موقعیت جملاتی را خطاب به اطرافیان ادا می کرد. کلمات دوشس کوتاه و بریده بریده بودند، و به نظر می رسید که از دل یک داستان قرن هجدهمی بیرون آمده اند، کلماتی که قبلاً فقط در هوا پرتاب می شدند اما حالا همچنان برگ های خشک لرزان آخر پاییز در حال فرو افتادن بودند. این کار فقط رنجش مارگریتا را بیشتر کرد.

در گوشم زمزمه کرد: «چیزی نمی گذرد که کسی باید برای حاضران دستورالعملی بنویسد. می خواهی ببینی چطور دنباله لباسش را می گیرم و یک کتک حسابی به او می زنم؟»  
مخالفتی نداشتم. «اگر دلت می خواهد.»

اما چنین چیزی ندیدم. مارگریتا به سراغ دنباله لباس او رفت اما فقط به این خاطر که چین و چروک آن را صاف کند. دوشس با تکان جزیی سر از او تشکر کرد و مارگریتا با چنان شعفی به جای خود برگشت که گویی او را ندیمه ملکه خطاب کرده باشند.

اوضاع به همین منوال بود که صدای زنگ در آمد و آلبرتینو برای باز کردن در رفت. چند لحظه بعد با هیجان برگشت و جعبه ای به اندازه جعبه دوچرخه را بدنبال خود می کشید. دوشس قبول کرد که نگاهی به آن بیاندازد. معلوم بود که این برنامه دریافت هدایا دیگر خسته کننده شده، اما در عین حال نمی توانست خود را از آن دور کند. آلبرتینو به اندازه یک گروه تخریب انرژی و اشتیاق داشت، و در کسری از ثانیه جعبه را تکه تکه کرد و خرده چوبها را کف کل اتاق پخش نمود. از جعبه وسیله عجیب سبز رنگی با آویزه هایی زرد رنگ بیرون آمد. هیچ کس نمی

دانست این چیست، تا اینکه من تمام تکه کاغذهایی که به آن چسبیده بود را کندم و زیر نور روز آن را بررسی کردم.

مارگریتا پرسید: «خدایا این دیگر چه می تواند باشد؟»

توضیح دادم: «یک دستگاه در بطری کوبی است، اصلا نمی فهمم چرا کسی باید چنین چیزی فرستاده باشد.»

مارگریتا با انزجار گفت: «خیلی از دوستهای تو هستند که از این مسخره بازی ها درمی آورند، حتما آن بدبخت احمق جیجی است یا شاید هم بروگتو.»

آلبرتینو گفت: «شاید هم آقای کارلتو...»

مارگریتا واقعا خشمگین بود. گفت: «اگر جشن مال بزرگترها بود خیلی هم بامزه می شد، اما وقتی این برنامه را در اولین روز عشاء ربانی یک دختر بچه براه بیاندازند، نه تنها ابلهانه که بسیار مبتذل و رکیک هم هست. دلیلی ندارد که گناهان پدر گریبانگیر بچه هایش شود.»

به پشتوانه موافقت همه حاضرین، مارگریتا به سوی تلفن شتافت، اما وقتی برگشت گفت: «جیجی و بروگتو قسم خوردند که کار آنها نیست. حتما کار کارلتوست، اما خانه نبود.»

کارلتو گفت: «من همینجام، اما قسم می خوردم بی تقصیرم. من برایش یک جعبه ابزار خیاطی خریدم، همانجا روی میز است.»

مارگریتا پافشاری کرد و گفت: «خوب کسی این کار را انجام داده،» و ما را به گوشه ای کشید و با هیجان در گوشمان نجوا کرد: «به خاطر خدا، کاری نکنید، همه شما را می گویم! حواسش را پرت کنید و برایش توضیح بدهید که همه اینها یک اشتباه بوده است. مگر نمی دانید که بچه حساسی است؟ حتما یکی از دشمنان سیاسی پدرش بوده که این کلک ظالمانه را سوار کرده است. اما این کار زخمی التیام ناپذیر در حافظه کودکی این بچه خواهد گذاشت. همه باید یکبار برای همیشه دست به عمل بزنیم.»

همه مشتاق بودیم دست به کار شویم اما دیگر خیلی دور شده بود. دوشس روبروی این دستگاه ظالمانه ایستاد، و آن را به دقت مورد مطالعه قرار داد. وقتی به سوی او رفتیم، مستقیم در چشمان من نگاه کرد، و قلبم به یکباره ایستاد. بقیه هم ساکت بودند، گویی اضطراب را در چشمان او دیده بودند.

دوشس در حالی که صدایش می لرزید، پرسید: «به چه کار می آید؟»

برای این که اندکی زمان بخرم، گفتم: «به چه کار می آید؟»

«این یک سیم است که سرش لحیم شده است.»

«این تضمین می کند که دستگاه نو است. یعنی از زمانی که در کارخانه آزمایش شده و دیده

اند که به خوبی کار می کند، هنوز کسی با آن ور نرفته.»

او پرسید: «چطور کار می کند؟»

سیم لحیم دستگاه را شکستم. «اهرم را بالا می آوری، چوب پنبه را در این سوراخ می گذاری و

اهرم را پایین می کشی، و بعد چوب پنبه را به داخل دهنه بطری فرو می کنی.»

او با شگفتی پرسید: «می شود یک چوب پنبه بزرگ را در دهنه یک بطری کوچک فرو کرد؟

می خواهم ببینم چطور کار می کند.»

کشوی میز آشپزخانه را بیرون کشیدم و چند چوب پنبه نو پیدا کرده و آن را با روغن زیتون

چرب کردم. بعد سه بطری خالی از زیرزمین آوردم. یکی از بطری ها را سر جایش گذاشتم، با

یک چفت چوبی آن را در جای خود سفت کردم، سپس چوب پنبه را در سوراخ گذاشتم و اهرم

را پایین کشیدم. تا این زمان دوشس آن قیافه اثری و و حالت تافته جدا بافته خود را حفظ

کرده بود. اما وقتی دید که چوب پنبه واقعا از دهنه بطری فرو رفت، به نظر کاملا گیج شده بود

و از من خواست این کار را روی یک بطری دیگر انجام بدهم. با هیجان پرسید: «کار سختی

است؟»

همانطور که یک دور دیگر نمایش را برایش اجرا می کردم، جواب دادم: «مثل آب خوردن

است.»

سر بطری سوم را خودش بدون هیچ کمکی بست و با هیجانی تب آلود بانگ زد: «بیشتر می

خواهم!»

کسی را فرستادم تا پانصد چوب پنبه بخرد و هر کس که دستی برای بلند کردن داشت را به

زیرزمین بردم تا دویست بطری خالی شراب را بالا بیاوریم. مارگریتا به دخترش گفت: «اجازه

بده من لباس را عوض کنم.»

دوشس با بی صبری فریاد زد: «نه، نه! کار دارم.»

با هر بطری اشتیاقش بیشتر می شد و بعد از چوب پنبه زدن بیست بطری از شادی فریاد می کشید و قهقهه می زد. آلبرتینو و بقیه یک خط مونتاژ به راه انداختند اما فرماندهی عملیات همچنان در دست دوشس بود. سرانجام ما بزرگترها هر چه بود را خوردیم و رفتیم. در همان حال که خط مونتاژ با سر و صدایش کل خانه را اشغال کرده بود، تلفن زنگ زد.

مارگریتا گزارش داد: «همان مردی است که ماشین را تحویل داده، می گوید آدرس را اشتباه کرده و برای بردنش خواهد آمد. اما این بار همان سه چرخه یا هر چیز دیگری که باید بار اول می آورد را خواهد آورد.»

گوشی تلفن را از دست او گرفتم. گفتم: «نه، همه چیز همینطوری خوب است. اگر آن کسی که منتظر ماشین در بطری کوبی است سه چرخه را قبول نمی کند، من همین چند روز آینده یکی دیگر برایش می فرستم.»

نیم ساعت بعد مردی با صدایی شدیداً نگران زنگ زد. پشت گوشی با فریاد گفت: «من این ماشین در بطری کوبی را سفارش دادم، همین الان هم آن را می خواهم.»

«شما حتما فردا صبح شبیه همین ماشین را خواهید داشت. یا اگر مایل باشید، خیلی سریع پولش را نقد به شما می دهم. این یکی مال دخترم است، امروز مراسم اولین عشاء ربانی اش بود.»

آن فرد فریاد کشان گفت: «اولین عشاء ربانی چه ربطی به این قضیه دارد؟ به پلیس زنگ خواهم زد.»

مارگریتا گوشی از دست من قاپید و در حالیکه صدایش می لرزید گفت: «خجالت بکش! باید از این که چنین مراسم مقدسی را به هم می زنی خجالت بکشی! اگر تو خدا را باور نداری یا کمونیستی یا اینکه از کشیش ها بدت می آید، خواهش می کنم این خانه را برای نشان دادن دشمنی ات با کلیسا و کشیش ها انتخاب نکن.»

لحظه ای سکوت کرد، به آن سوی خط گوش داد و بعد گوشی را سر جایش گذاشت. از او پرسیدم: «چه گفت؟»

«او گفت که خودش کشیش همین بخش بغلی است. بعد آرام شد. حتما فهمیده بود که رفتارش درست نبوده است.»

عملیات چوب پنبه زنی تا اواخر شب ادامه داشت، و سر همه بطری های خانه دیگر بسته شده بودند، از جمله بطری مرکب من. نمی دانم چطور این کار را کرده اما حتی تفنگ دولول مرا هم چوب پنبه زده بود. قبل از این که بخوابم نگاهی به اتاق دوشس انداختم. خیلی سریع خوابش برده بود، دستگاه پایین تختش قرار داشت و لباس سفیدش هم کنار آن پهن بود. منظره واقعا جلوه ای سورئالیستی داشت. بقیه هدایا کنار اتاق روی هم ریخته شده بودند اما این یکی محبوب بی رقیب بود. خم شدم و در گوشش زمزمه کردم: «وقتی ازدواج کردی، برایت یک ماشین تراشکاری یا مخلوط کن بتن می خرم.»

حتما فهمیده بود چون لب هایش به نشانه لبخند حرکتی کردند.

## هدیه کریسمس یک پیر پسر



وقتی عازم میلان بودم، مارگریتا گفت: «هدیه کریسمس یادت نرود، یادت نرود دلم می خواهد خیلی چشمگیر باشد.»

به او اطمینان دادم: «تمام تلاشم را می کنم که بچه ها راضی باشند.»

مارگریتا گفت: «بچه ها را ول کن، منظورم هدیه خودم بود.»

قبول کردم که از مرحله خیلی پرت بوده ام و مارگریتا ادامه داد: «جیووانینو، حالا که قرار است بروی دنبالش، می توانی هدیه ای که من می خواستم به تو بدهم را هم بخری. نمی توانی قبول نکنی. اول اینکه خلاقیت بیشتر از من است، و بعد اینکه، تو سلیقه خودت را بهتر از من می شناسی.»

احساس حقارت شدیدی داشتم. با اعتراض گفتم: «ببین مارگریتا، هدیه ای که من به خودم بدهم چه ارزشی دارد؟»

«تو اصلاً آن را به خودت نمی دهی! این هدیه من است و تو فقط قرار است در انتخاب آن به من کمک کنی.»

به نظر می رسید که تنبلی مارگریتا دیگر از حد رد شده است، حرفش را قطع کردم: «بسیار خوب. اصلاً احتیاجی نیست تو به من هدیه بدهی.»

مارگریتا در جواب گفت: «هر چه تو بگویی، اگر هدیه نمی خواهی می توانی قبولش نکنی.»

دلیل نداشت این بحث بیشتر از این ادامه پیدا کند، برای همین پریدم توی ماشین و راه افتادم. بعد از رتق و فتق امورات معمولی که برای آن به شهر آمده بودم، بدنبال هدیه ها گشتم.

وقتی قرار است مجموعه ای از هدایا را برای افرادی با جنسیت ها و سن ها مختلف بخری، فقط یک روش برای حمله به ذهنم می رسد، رفتن به فروشگاه های زنجیره ای؛ در آن جا، زیر یک سقف هر چه را بخواهی پیدا می کنی، از اسباب بازی گرفته تا پالتو، از قالیچه ایرانی تا کره های زمین پلاستیکی، از تفنگ دولول تا صندلی راحتی، از پیش بخاری تا دوچرخه، هر کدام در قفسه و بخش مخصوص به خود و زیر نظر کارمندی مجرب قرار گرفته اند.

کمی از ظهر گذشته بود که وارد یکی از این فروشگاه ها شدم، و همان روالی را در پیش گرفتم که به نظرم در این جور جاها بیشترین کارایی را دارد. بعد از این که سرسری از بخش های اصلی بازدید کردم، به یادداشت هایم نگاهی انداختم و تلاش کردم تا آن ها را با لیست خرید کریسمس خودم مقایسه کنم. تا قبل از رسیدن به این نقطه، هیچ کدام به چشمم برای متقاضیان مناسب نیامد.

خوب مجبور شدم بارها و بارها این کار را تکرار کنم، چون از یک سیستم واقعا بدون اشتباه استفاده می کردم، هر بار که از هر بخشی رد می شدم فقط به یکی از آنها فکر می کردم. بطور مثال، دوشس دختر کوچکم. بعد از این که به همین روش کل فروشگاه را گشتم، دوباره شروع کردم اما این بار به فکر پسر آلبرتینو بودم.

تا عصر به ته فهرستم رسیده بودم و این چیزها را خریداری کردم: سه پادری، یک جفت پیش بخاری، یک دست چاقوی آشپزخانه، یک قالیچه سبز رنگ کوچک، یک دوجین کاسه چینی گل سرخی، یک برس لباس، یک جا چتری و چند زیرسیگاری.

فردا صبح برگشتم و دستورالعمل شماره سه را اجرا کنم، که شامل توکل به خدا و دنبال کردن صف مردم از یک باجه به باجه دیگر بود. این کار باعث شد چیزهای جدید و غیرمنتظره ای پیدا کنم و برای دشوارترین مساله ای که ذهنم را درگیر کرده بود پاسخی بیابم. روز بعد فقط کافی بود که این روند را یکبار دیگر اجرا کنم، تا تعداد هدیه ها با تعداد افراد لیست برابر شود. نفس راحتی کشیدم. خدا را شکر که همه چیز به خیر گذشت، نه! فکر نکنم، چون به یکباره مارگریتا را به یاد آوردم.

به غیر از خودم، برای همه، بله برای همه، هدیه خریده بودم. اگر می خواستم مارگریتا به من هدیه ای بدهد، باید خودم دست به کار می شدم. اصلا نیازی بود خودم را در این حماقت شریک کنم؟ مارگریتا به من گفته بود "هر طور خودت بگویی، اگر هدیه نمی خواهی می توانی قبولش نکنی". غمی که در صدایش موج می زد به من می گفت اگر در انتخاب هدیه برای خودم موفق نشوم، درست مثل این است که هدیه او را رد کرده باشم. با آرامش پشت یک فنجان قهوه نشسته بودم و رفت و آمد جمعیت را می نگریستم که فکری بکر به ذهنم رسید.

«اگر قرار بور مارگریتا چیزی برای من بخرد، چه می خرید؟»

کافه را ترک کردم و بی هدف در خیابان ها مشغول تماشای ویتترین ها شدم. چیزی نگذشت که جواب را یافتم. مارگریتا برای من کراوات می خرید. هر چند او می دانست که من هیچ وقت کراوات نمی بندم، همین را می خرید. مگر زنها همیشه موقع هدیه خریدن برای مردها به کراوات فکر نمی کنند؟ اما مارگریتا زنی غیرمعمولی بود. این منطق بدون منطق او خودش گواهی بر این ماجراست. نه او برای من یک کراوات نمی خرید، حتما برایم یک فشارسنج می خرید.

یک فشارسنج! شوخی خوبی بود! چرا باید برایم یک فشارسنج بخرد؟ مگر یک نوع خاصش، که در آن وقتی یک دختر جوان چتر به دست ظاهر می شد، هوا بارانی بود؛ فشارسنج ها اصلا برایم جالب نبودند، اما این نوع خاص جاذبه خودش را داشت و من هم بناچار آن را تصدیق می کنم. سالها یکی از آنها را می خواستم، اما هرگز شانس برخوردن به یکی از آنها را نداشتم.

در دوران بچگی چیزهای زیادی می خواستم اما خانواده ام اهل هدیه دادن در چنین روزهایی نبودند. مارگریتا هم از این وسایل که که موقع باران دختری از آن بیرون می پرید، نداده بود. مارگریتا بسیار بخشنده تر از این حرفها بود. تمام ویتترین ها را نگاه می کردم و سعی می کردم بفهمم که مارگریتا چه چیزی به من خواهد داد. بعد فهمیدم. یک رادیو جیبی! راه حل مشکل همین بود! به داخل مغازه رفتم تا قیمتش را بپرسم و سعی کردم قیافه مارگریتا بعد از شنیدن این راه حل را تجسم کنم. قیمت بسیار بالا بود، و شنیدم که مارگریتا گفت: «گفتی چهل هزارتا؟»

«بله چهل هزارتا، بعلاوه مالیات ارزش افزوده اش.»

مارگریتا با خونسردی خواهد گفت: «بسیار خوب، سی هزارتاش کن، دیگر چانه هم نزن.»

مغازه دار با با شادی و تعجب به او نگاه خواهد کرد و گفت: «چهل هزارتا، مالیات هم با خود من، این آخرین پیشنهادم است.»

«پس بهتر است سری به پایین خیابان بزنم، آنجا عین همین را سی و دو هزارتا می دهند.»

تمام صحنه پیش چشمم جان گرفت و صدای ضربات هر دو طرف را می شنیدم. بالاخره فروشنده با لحنی جدی می گفت: «سی و پنج تا!»

مارگریتا از لحن صدایش می فهمید که سی و پنج هزارتا آخرین قیمت است، و پول را از کیفش بیرون خواهد آورد. از مغازه بیرون آمدم و پیش خودم تصور کردم که مارگریتا در راه برگشتن به خانه زیر لب غرغر خواهد کرد: «اگر این مردک احمق از هدیه خوشش نیاید، خدا به او رحم کند!»

پشت ویتترین مغازه ای ایستادم و مشغول نگاه کردن به جعبه بزرگی از تکه های اسباب بازی خانه سازی نگاه کردم، آن قدر زیاد بود که می شد با چیدن آنها روی هم یک خانه کوچک اما کامل ساخت. مارگریتا هم حتما همینطوری به آنها نگاه می کرد و با خود می گفت: «این را هم برایش می گیرم. او از این چیزهای احمقانه خوشش می آید.»

بعد وقتی مارگریتا این اسباب بازی خانه سازی را خرید، فهرست هدایای کریسمس را در ذهنش مرور خواهد کرد. مگر اینکه چشمش به این هواپیمای مدل بیافتد که با دو سیم در دو و نیم متری سطح زمین از سقف آویزان می شد، و همان موقع می فهمید که من مدت‌های مدید در اشتیاق داشتن چنین چیزی می سوختم. در هر حال، مطمئناً این را هم می خرید.

مارگریتا همینطوری بود، چون منطقش اصلاً با عقل جور در نمی آمد. این حقیقت که بیست و دو سال عمرم از روی یک شاخ سبیلیم و بیست و دو سال دیگر از شاخه دیگر آن به خوبی معلوم بود باعث نمی شد که مارگریتا از خریدن این هواپیمای مدل سرباز زند.

در همین میانه دیگر دیر شده بود و مجبور شدم خودم و کوهی از بسته ها را به خانه برسانم. به خانه رسیدم و عید کریسمس همانطور که باید برگزار شد. یک روز، زمانی که "کودکی فاجعه بارم" را بنویسم، حتماً به جزییات شرح خواهم داد که به جای کارت های معمول هدیه کریسمس، قبض برق، فاکتور کیسول گاز، نامه ای عاشقانه از سوی نجار و از این دست مزخرفات موهن را دریافت کردم. خدا را شکر که همه چیز در آخر کار به خیر ختم شد؛ در

واقع خیلی هم احساس برانگیز بود. اما باید به لحظه حساسی بپردازم که هدایا وارد داستان شدند.

در آرایش مثلث، در حالی که دوشس جلو همه بود، به سوی اتاقی که درخت کریسمس در آن قرار داشت، پیش رفتیم. هدایا درست پای درخت کریسمس قرار گرفته بودند و اسم هر کسی با برچسب روی آنها نوشته شده بود. مارگریتا جعبه ای بزرگ را دریافت کرد که خیلی راضی به نظر می رسید. ناگهان پرسید: «پس خودت چی؟ چیزی نگرفته ای؟»

جواب دادم: «من از کجا بدانم، اگر بخواهی چیزی که به من قول داده ای را بدهی، پس باید همین گوشه و کنار باشد.»

چیزی نگذشت که دوشس بسته ای که نام من رویش بود را پیدا کرد. دوشس گفت: «این هدیه از طرف اوست.»

مارگریتا با کنجکاوی کنار او ایستاده بود. نجوا کنان گفت: «من به تو چه داده ام؟»

جواب دادم: «از کجا بدانم؟ بگذار بازش کنیم تا بفهمیم.»

کادو را باز کردیم و یک رادیو جیبی عالی، به همراه یک جعبه وسایل خانه سازی و یک هواپیمای مدل در آن بود. از این همه زیاده روی ناراحت شدم.

مارگریتا پرسید: «از آنها خوش آمد؟»

«خیلی زیاده!»

«هر چه دوست داشتی برایت گرفته بودم؟»

«کاملاً! بی هیچ کم و کاستی!»

دوستانم پیش آمدند و وسایل خانه سازی و هواپیمای مدل آنها را به تعجب انداخت. آنها پرسیدند: «این چیزها برای حیوانینو هستند؟»

مارگریتا گفت: «بله، تا وقتی او را مثل من شناسید باورتان نمی شود...»

دوشس با دستی که می لرزید به هواپیمای مدل اشاره کرد. «نخیر، این هدیه خودم است و می خواهم نگهش دارم.» گفتم خودم و واقعا هم منظورم همین بود.

حالا می فهمیدم چرا تا این اندازه از هدایا خوشحال شدم، احساس سبکبالی داشتم و حس می کردم تمام چهل و چهارسالی که از سیبل هایم تو چشم می زد، دیگر پوست انداخته بودند و حالا همسن آلبرتینو بودم. بعد به جیووانینوی روزهای سپری شده فکر کردم، که هیچ وقت هدیه کریسمس نگرفته بود و برای خودم احساس تاسف کردم، بله، تاسفی عمیق.

با خود فکر کردم: «جیووانینو در زندگی چیزی جز آنچه با عرق جبین خودت بدست آوردی، نگرفتی. این بزرگترین هدیه ای است که خداوند به تو داده است. خداوند را سپاس می گویم!»



نویسنده و خانواده اش در خانه ای که نینوساخت